

سَلَامٌ عَلَيْهَا
نور فاطمه زهرا

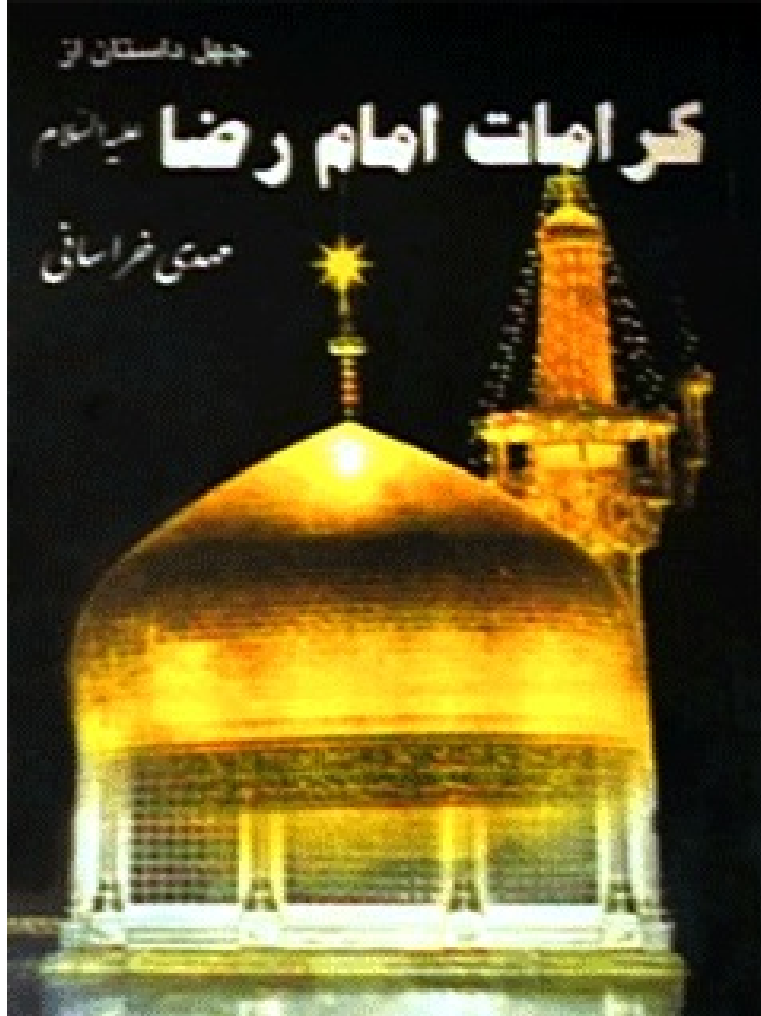


کتابخانه دیجیتال
www.noorfatemah.org

چهل داستان از

کرامات امام رضا

عبدالحکیم
موسی خراسانی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

چهل داستان از کرامات امام رضا علیه السلام

نویسنده:

مهدی خراسانی

ناشر چاپی:

معاونت امور فرهنگی وزارت فرهنگ ارشاد اسلامی

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷	چهل داستان از کرامات امام رضا (ع)
۷	مشخصات کتاب
۷	مقدمه‌ی استاد محمد محمدی اشتهاردی
۷	شفا یافته
۹	خاطره آن شب (کوری که بینا شد)
۱۰	در هجوم طوفان
۱۲	از استمداد شفا تا کرامت امام رضا علیه السلام
۱۳	شفای سید لال
۱۴	رسیدن نان گرم به زائر غریب
۱۴	شفای شخصی از مرض وبا
۱۵	شفای لال مادرزاد
۱۵	قضیه‌ی سالاری خزانهدار
۱۶	گرفتن خزائن اهدائی سلاطین
۱۶	شفای مرض سید
۱۶	شفای مردی به واسطه‌ی غبار حرم مطهر
۱۷	تسخیر مشهد توسط محمد خان و فرار او
۱۷	ادای قرض زن علویه
۱۸	شفا یافتن کور نیشابوری
۱۸	شفای خیالات فاسد عالمی
۱۹	رفع گرسنگی کفشدار و شفا یافتن کوری
۱۹	حکایت درویش پریشان حال
۱۹	شفای کور بخارائی

- ۲۰ شفای رستم شل
- ۲۱ شفای روماتیسم حاد قلبی
- ۲۲ حدیث شفای یک رزمنده
- ۲۳ نجات از کار افتادن کلیه
- ۲۴ شفای زائر کرمانشاهی از بیماری صرع
- ۲۵ پول دادن حضرت به زائر خود
- ۲۶ برات آزادی دادن به زائرین
- ۲۶ پول فرستادن حضرت علیه السلام برای زائر خود
- ۲۷ بر گردانیدن مرده به قبرستان
- ۲۷ دستور حضرت علیه السلام به توسل جستن
- ۲۸ رساندن حضرت علیه السلام عاشق را به معشوق
- ۲۹ شفای مریضی که دکترها عاجز بودند
- ۲۹ دادن برات آزادی به زوار خود
- ۳۰ شفای رقیه از بیماری غش
- ۳۱ شفای دختر فلج در سال ۱۳۷۳
- ۳۱ شفای دختر گرفتار بیماری غش
- ۳۲ دستگیری حضرت علیه السلام از زائران راه گم کرده
- ۳۳ شفاعت حضرت علیه السلام از معصیت کاران
- ۳۳ شفاعت از گناهکاران مدفون در جوار حضرت علیه السلام
- ۳۴ نجات اسیر و برگشت او به دامن خانواده
- ۳۵ برآورده شدن حاجت از زائرین توسط حضرت علیه السلام
- ۳۶ پاورقی

چهل داستان از کرامات امام رضا (ع)

مشخصات کتاب

عنوان و نام پدیدآور: چهل داستان از کرامات امام رضا علیه السلام/خراسانی، مهدی مشخصات نشر: مشهد: ولایت، ۱۳۸۵
مشخصات ظاهری: ۱۲۳ ص. وضعیت فهرست نویسی: در انتظار فهرست نویسی (اطلاعات ثبت) شماره کتابشناسی ملی: ۱۶۱۳۳۱۴

مقدمه‌ی استاد محمد محمدی اشتهاردی

بسم الله الرحمن الرحيم مسأله عبودیت و ولایت تکوینی یکی از ولایت‌ها که در سطح بالایی قرار دارد، «ولایت تکوینی» است، ولایت تکوینی آن است که کسی توانایی تصرف در جهان آفرینش داشته باشد، مثلاً حضرت عیسی علیه‌السلام دارای ولایت تکوینی بود، یعنی می‌توانست در جهان خلقت تصرف کند و به تعبیر قرآن به اذن خدا، با دمیدن به مجسمه گلی پرنده، آن را زنده کرده و به پرواز درآورد و یا کور مادرزاد را بینا نماید و یا بیماری بی‌درمان برص را درمان بخشد و از همه بالاتر مرده را زنده کند. [۱]. این قدرت ملکوتی عیسی علیه‌السلام به خاطر آن بود که او عبد کامل خدا و از اولیاء و پیامبران بود و انسان می‌تواند در پرتو بندگی خالص و کامل به چنان مقاماتی برسد که خداگونه شود و مظهر صفات کمال و جلال خدا گردد، چنان که امام صادق علیه‌السلام در سخنی فرمود: «الْعُبُودِيَّةُ جَوْهَرَةٌ كُنْهَهَا الرُّبُوبِيَّةُ» «عبودیت و بندگی گوهری است که ربوبیت در درون آن نهفته است.» [۲]. یعنی عبودیت انسان را قدری به خدا نزدیک می‌کند که او مظهر [صفحه ۵] صفات خدا می‌شود و به اذن پروردگار می‌تواند در جهان تکوین، تدبیر و تصرف نماید و کارهای خدایی کند. توضیح اینکه: وصول به ربوبیت در پرتو پیمودن مراحل عبودیت، گرچه در ظاهر تعبیر زنده‌ای است، زیرا معنی این جمله؛ «از بندگی تا خداوندگاری است.» مگر می‌شود انسان از مرز بندگی خارج شود، یا در مرز خدایی گام بگذارد؟ «إِنَّ التُّرَابَ وَرَبُّ الْأَرْبَابِ «خاک کجا و پروردگار پروردگاران کجا؟» ولی به گفته‌ی استاد علامه شهید مرتضی مطهری (ره): «باید توجه داشت که خدایی غیر از خداوندگاری است، مقصود از حدیث فوق این است که انسان در پرتو بندگی به خداوندگاری می‌رسد.» [۳]. یعنی انسان در پرتو پیمودن مراحل عالی بندگی، دارای روح ولایت تکوینی می‌شود و می‌تواند کارهای معجزه آسا کند و کرامت‌های عجیب از او سرزند. در این کتاب چهل نمونه از کرامات امام هشتم حضرت علی بن موسی الرضا علیه‌السلام در میان هزارها نمونه ذکر شده و برادر ارجمند آقای مهدی خراسانی، به سبک شیوایی آن را توضیح داده به امید آنکه با مطالعه این کتاب رابطه‌ی معنوی و ملکوتی ما با امامان معصوم علیهما‌السلام استوارتر و عاشقانه‌تر گردد. حوزه‌ی علمیه قم محمد محمدی اشتهاردی رمضان ۱۴۱۹ ه. ق / دی ماه ۱۳۷۷ ه. ش [صفحه ۶]

شفا یافته

نام: رضا نریمانی نام پدر: علی، تولد: ۱۳۴۵ تاریخ شفا: شب عید قربان سال ۱۳۷۲ شغل قبلی: درب و پنجره ساز شغل فعلی: کارمند استانداری اصفهان نوع بیماری: شکستگی ساعد دست چپ و قطع عصب و سیاه شدن استخوان. علت: ضربه‌ی ناگهانی نویسنده: محمدتقی داروگر رضا، مرد زحمت کشی است که هر روز، برای امرار معاش از خانه، روانه کار، می‌شود. او متأهل است و دارای چند فرزند که در منزل پدری اش زندگی می‌کند و شغل او، آهنگری است. چند روزی بود که به جهت کمک به یکی از بستگان نزدیکش، با وانت او، کار می‌کرد. در عصر یکی از همین روزها که از کار روزانه، به منزل بازمی‌گشت، در نزدیکی محل زندگی اش، از پشت سر، مورد ضرب و شتم قرار می‌گیرد و بی‌هوش بر زمین می‌افتد که بلافاصله اهالی محل، او را به بیمارستان

عیسی بن مریم اصفهان می‌برند و عمل سطحی، توسط آقای [صفحه ۷] دکتر گرجیان و دکتر جاویدان، انجام می‌گیرد. پس از بررسی وضعیت حادثه، مشخص شد که ضارب، به دلیل خصومتی که با یکی از همسایگان داشته است، رضا را با فرد مورد نظر، اشتباه گرفته است. مدتها می‌گذرد و درد و عارضه او، شدید می‌شود، به حدی که رضا را بی‌تاب می‌نماید و او مجبور می‌شود، نزد دکتر ایران نژاد، پزشک بیمارستان جرجانی، برود و از ناحیه ساعد دست چپ، مورد عمل جراحی قرار گیرد و پلاتین نصب نماید. متأسفانه، پس از گذشت چند ماه از عمل جراحی، انگشتان او فلج شد و پزشک مربوطه، برای او، چندین جلسه فیزیوتراپی، تجویز نموده بود که هیچ‌گونه بهبودی، حاصل نگشت. عارضه بیماری و درد ناشی از آن، به حدی بود که پای چپ او را تحت الشعاع، قرار داده و دست و بازوی عمل شده‌اش، متورم و سیاه، شده بود. رضا، مجبور شد به بیمارستان فاطمه زهرا (علیهاالسلام) در تهران برود، پزشکان مربوطه، پس از معاینه و بررسی وضعیت دست رضا، همگی، متفق القول شدند که باید دستش، از ناحیه بازو، قطع شود؛ زیرا، اگر فرصت، از دست برود. ممکن است به بالاتر، سرایت کند و پس از مدتی سمت چپ بدن، فلج گردد. رضا، با توجه به این که بر اثر این حادثه کار خود را دست داده و مصیبت از دست دادن دست، از یک طرف و نگرانی خانواده‌اش و عدم تأمین مخارج زندگی، از سوی دیگر، مسائل و مشکلات روحی او را مضاعف می‌نمود. دارو و درمان، مخارج سنگین عمل و هزینه‌های جانبی آن و قرضهایی که تا به حال گرفته بود، از طرف دیگر و طعنه و ... اطرافیان، همه و همه، او را با دنیایی که در آن زندگی می‌کرد، بیگانه نموده بود. با این دست ناقص و این دل شکسته چه کند، به کجا پناه ببرد؟ [صفحه ۸] رضا، همچون صاحب اسمش، رئوف است، با تحمل همه مشکلات، دلش راضی به این نمی‌شود که ضارب، در ندامت گاه باشد، او، از همه چیز، می‌گذرد و برای رضای خدا، او را می‌بخشد و آزادش می‌کند. چند شب بعد، در عالم خواب، یکی از علماء را می‌بیند که به او می‌گوید: به مشهد برو تا شفاعت را از امام رضا (علیه‌السلام) بگیرم. او، سه مرتبه، این خواب را با همان کیفیت، بدون هیچ کم و کاستی، در شبهای دیگر می‌بیند. او پس از اینکه با مادرش، در تهران، جواب و نظریه دکترها را درباره قطع دست چپش می‌شنود، به پزشکان می‌گوید: من، یک دکتر سراغ دارم که سرآمد همه طبیبان است و باید نزد او بروم. با توجه به خوابی که دیده بود، قصد مشهد می‌کند و همراه مادرش، به سوی امام بی‌پناهان، حرکت می‌کند. سال ۱۳۷۲ بود و یک هفته، مانده بود به عید سعید قربان، او به بارگاه امام علیه‌السلام راه می‌یابد و با چشمانی اشکبار، با امام خویش، راز و نیاز می‌کند، خلوت می‌کند، به پنجره فولاد، نزدیک می‌شود، خیل درماندگان و بیماران نالان را می‌بیند و به جمع آنان می‌پیوندد. در آنها، خلاصه می‌شود. هر لحظه خوابی را که دیده بود، در جلوی چشمانش مجسم می‌شود. از تکه چرمی که دست چپش آویزان نموده بود استفاده کرده، یک طرفش را به دست چپ و طرف دیگر آن را به شبکه‌های پنجره بست و با چشمانی گریان و دلی محزون، یک هفته میهمان امام رضا علیه‌السلام در پشت پنجره بود آخرین شب هفته است صحن و سرای حضرت نور باران است و چراغ‌های رنگارنگ آذین شده زیبایی فضای دلنشین حرم را بیشتر می‌کند. آری شب عید است، عید سعید قربان، عید اسلامی مسلمانان، حرم، عطر آگین و زائران، غرق در دعا و زیارت و نماز و کبوتران حرم، به جنب و جوش افتاده‌اند، در آن شب گویی، بوی عید را استشمام کرده‌اند صدای بال بال زد نشان، بر گستره صحن و [صفحه ۹] رفع خستگی در کنار حوض و نشستن شان بر لبه‌های ایوان و نگاه زائرین، که به دنبال پروازشان، اوج می‌گرفت، همه در ذهن، تداعیگر روحانیت و معنویت و شکوه و عظمت و قداست محیط شده بود. صدای زنگ ساعت، در فضای ملکوتی پیچید، در صحنه سفید ساعت عقربه‌ها عدد ۲ را مشخص می‌ساخت و چشمان اشکبار رضا، به خواب رفته بود. نور شدیدی، او را به خود آورد، آنچنان شدید بود که شب ظلمانی چشمانش را همچون روز، روشن نمود. رضا، ناگهان به خود لرزید و از جا بلند شد. بند چرمی را رها شده یافت. متوجه دستش شد. انگشتانش، حرکت می‌کرد. (یا امام رضا) سر می‌دهد. خیل مشتاقان، به طرف او می‌آیند و برای تبرک و تیمن، لباسهای او را پاره می‌کنند و او، خود را بر شانه‌های زائران می‌بیند و بر بلندای صحت و سلامت. دیگر، از آن همه رنج و ناراحتی، خبری نبود و او عیدی خویش را در آن شب فرخنده، از امام

می‌گیرد. آری دست و بازوی ناتوانی که می‌بایست قطع شود، اکنون، با عنایت قبله هشتم، توان گرفت و به موطنش، بازگشت تا مانند گذشته، زندگی، به رویش لبخند بزند. می‌رود تا در راه رضایت رضا این امام رئوف و در خدمت دوستداران و ارادتمندان حضرتش باشد. [۴]. [صفحه ۱۰]

خاطره آن شب (کوری که بینا شد)

نویسنده: مرتضی ترقی شب تولد آقا علی بن موسی الرضا علیه السلام بود. همه مردم دسته دسته خودشان را به داخل حرم آقا می‌رساندند. تعدادی هم که زیارت شان را انجام داده بودن، از حرم خارج می‌شدند. ما؛ یعنی من و اکبر هم، بعد از یک ساعتی معطلی، زیارت مان را انجام دادیم و خوشحال و خشنود از حرم خارج شدیم. هنوز من در حال و هوای ضریح آقا بودم که صدای اکبر، رشته افکارم را پاره کرد. «علی جون، موقعی یه گشتی این اطراف بزنیم؟» پیشنهاد خوبی بود به همین خاطر بی مقدمه گفتم: «باشه، موافقم، اما یادت باشه ساعت ۸ با، بابا و مامان قرار داریم». ... نترس پسر جون، تازه ساعت شش، دو ساعت دیگر وقت داریم. بعد از گفتن این حرف، شروع به قدم زدن در خیابان کردیم، از جلوی هر مغازه که رد می‌شدیم با دقت به ویتترین نگاه می‌کردیم تا ببینیم آیا چیز به درد بخور و ارزانی وجود دارد که برای دوستانمان به عنوان سوغاتی بخریم یا نه، همین طور که جلوی ویتترین یکی از مغازه‌ها ایستاده بودیم و [صفحه ۱۱] محو تماشای اجناس داخل ویتترین مغازه بودیم، ناگهان چیزی به شدت با ما برخورد کرد و هر دویمان را نقش بر زمین ساخت ... هنوز هاج و واج روی زمین بودیم که صدای مهربانی گفت: «آقا معذرت می‌خواهم و اصلاً حواسم نبود». ... وقتی بالای سرمان را نگاه کردیم، پیرمرد نابینایی را دیدیم که عصای سفیدی در دست داشت. به هر حال از روی زمین بلند شدیم و گرد و غبار های روی لباسها یمان را تکاندیم. پیرمرد هنوز ساکت و بی حرکت، ایستاده بود. جلو رفتیم و گفتیم: «عیبی ندارد پدر جان ... از این اتفاقات پیش می‌آید». ... هنوز صحبتیم به درستی تمام نشده بود که اکبر وسط حرفم پرید و گفت: چی چی عیبی ندارد ... آقا جون حواست کجاست» ... اکبر را عقب کشیدم و گفتم: «از این حرفهای خجالت نمی‌کشی؟ مگر نمی‌بینی پیرمرد بیچاره، نابیناست» ... پیرمرد لبخندی زد و گفت: «خدا شاهد است تقصیری نداشتم. آخه خودتان که بهتر می‌دانید اینجا خیلی شلوغه و برای من نابینا هم راه رفتن توی همچین جایی خیلی سخته». ... من که از رفتار اکبر خیلی ناراحت شده بودم، به پیرمرد گفتم: پدرجان شما به دل نگرید ... تازه ما باید از شما معذرت بخواهیم ... راستی شما تو همچین جای شلوغی چه کار دارید؟» [صفحه ۱۲] - پسر، حقیقتش می‌خواهم برم داخل حرم آقا، خدا می‌دونه که به عشق آقا از اون ور ایران پا شدم اومدم اینجا. ولی دو ساعت هر کاری می‌کنم نمی‌توانم داخل حرم برم. - اینکه دیگر مشکلی نیست ... خودمان شما را داخل حرم می‌بریم. - الهی پیر شین، الهی خیر از جوونی تون ببینید. دست پیرمرد را گرفتم و به همراه اکبر، دوباره به طرف حرم راه افتادیم. اکبر هنوز از دست پیرمرد ناراحت بود، اما همین که به داخل حرم رسیدیم، لبخند مودیانهای روی لبانش نقش بست. زود پرید جلو و دست پیرمرد را گرفت و گفت: «محمد جان، بگذار خودم آقا را به داخل صحن ببرم». از رفتار اکبر خیلی تعجب کردم، اما تعجبم موقعی بیشتر شد که دیدم اکبر پس از عبور از یکی از حیاط های حرم به طرف یکی از خروجی ها حرکت کرد. اصلاً باورم نمی‌شد؛ اکبر داشت چه کار می‌کرد؟ همین طور که پیش می‌رفتیم، یواشکی در گوش اکبر گفتم: «پیرمرد بیچاره را کجا داری می‌بری ...؟ صحن که طرف دیگری است ... تو داری او را به بیرون حرم می‌بری» ... اکبر گویی از حرف من ناراحت شده بود، گفت: - تو کاریت نباشه، من خودم بهتر میدونم که دارم چه کار می‌کنم. اکبر پیرمرد بیچاره را دوباره از حرم بیرون آورد و با لبخند مودیانهای [صفحه ۱۳] گفت: «بین پدرجان، امشب صحن اصلی را بستند آخه می‌خواهند غبار روبی کنند؛ به خاطر همین، الان هیچ کس را توی صحن راه نمی‌دهند. پیرمرد تا این حرف را از دهان اکبر شنید به شدت ناراحت شد و گفت: «یعنی امشب نمی‌تونیم برویم زیارت» - ... چرا نمی‌تونیم ... اتفاقاً هر کس نتونه، ما می‌تونیم برویم. آخه پدر من آنجا جزء خدایه ... به

خاطر همین، صحن را برای ما باز می کنند ... من الان شما را می برم آنجا، آنوقت شما با خیال راحت، تا صبح زیارت کنید و مطمئن باشید هیچ کس هم مزاحم تان نمی شود. - پسر جان، خیر از جوونیت بینی، الهی خود آقا اجرت بده. من که خیلی از رفتار اکبر ناراحت شده بودم، دست به پشتش زدم و گفتم: «پسر حالیت هست داری چه کار می کنی؟ اینقدر این پیرمرد بیچاره را اذیت نکن.» - چند بار تکرار کنم ... این کارها به تو هیچ ربطی نداره. خیلی دلم به حال پیرمرد سوخت، اما خدا و کیلی، کاری از دست من بر نمی آید ... اکبر دو سال از من بزرگتر بود و من هم به عنوان یک برادر کوچک، مجبور بودم هر چه می گوید گوش بدهم. به هر حال با هزار جان کندن از داخل حرم بیرون آمدیم. اکبر پیرمرد بیچاره را با سرعت هر چه تمام تر دنبال خود می کشید و همواره برای گمراه کردن ذهن پیرمرد فریاد می زد: «آقا برید کنار ... آقا برید کنار ... من [صفحه ۱۴] پسر آقای فلانم ... زود درها را باز کنید ... بگذارید این آقا زیارتش را بکند» ... پیرمرد از همه جا بی خبر پشت سر هم اکبر را دعا می کرد. به هر حال این وضعیت ادامه داشت تا اینکه به یک مغازه رسیدیم. مغازه بسته بود و کرکره های آن را بطور کامل کشیده بودند. اکبر، آنجا ایستاد و دست پیرمرد را به کرکره های مشبک مغازه چسباند و گفت: - بیا پدر جان، این هم ضریح آقا که می خواستی ... تا این حرف را از اکبر شنیدم، بدنم شروع به لرزیدن کرد. پسرک گویی دیوانه شده بود. به هر حال اکبر پس از اینکه پیرمرد را از جلوی مغازه رها کرد، دست مرا گرفت و به سرعت مرا با خود به طرف مسافرخانه برد. وقتی به مسافرخانه رسیدیم، هنوز پدر و مادر نیامده بودند. به هر حال سریع خودمان را به پنجره رساندیم، بله؛ پیرمرد کنار مغازه نشسته بود و زار زار گریه می کرد. نمی دانم صدای چه چیزی باعث شد که یکدفعه از خواب بپریم. نگاهم به ساعت افتاد. ساعت ۳ بعد از نیمه شب بود. اتفاقا پدر و مادرم و همچنین اکبر هم از خواب بیدار شده بودند؛ همه ما هاج و واج مانده بودیم که سر و صدای چه چیزی ما را از خواب بیدار کرده که ناگهان توجهمان به خیابان جلب شد. عده بسیار زیادی از مردم در اطراف مغازه [صفحه ۱۵] روبروی مسافرخانه یعنی دقیقا همان مغازه ای که ما آن پیرمرد را در آنجا گذاشته بودیم - جمع شده بودند. من و اکبر به سرعت لباسهای مان را پوشیدیم و خودمان را به مغازه رساندیم. همه مردم پیرمرد را احاطه کرده بودند و مرتب ذکر یا علی بن موسی الرضا علیه السلام سر می دادند. به هر زحمتی بوده جمعیت را شکافتیم و توانستیم پیرمرد را برای یک لحظه مشاهده کنیم. الله اکبر خدایا چه می دیدیم؟ پیرمرد کور شفا پیدا کرده بود. من و اکبر خودمان را از جمعیت بیرون کشیدیم و مات و مبهوت به یکدیگر نگاه کردیم. اشک در چشمهایمان جمع شده بود. هیچ کدام قدرت گفتن حتی یک کلمه را نداشتیم؛ همان طور که در مانده در وسط پیاده رو ایستاده بودیم که ناگهان صدایی توجه ما را به خودش جلب کرد. دقت کردیم، صدا، صدای آواز درویش دوره گردی بود که به ما نزدیک می شد. گویی او هم قصد داشت تا صبح به عشق آقا مجنون وار در خیابانها بچرخد و بخواند. او هر چه نزدیکتر می شد، گرم خواندن اشعار خود بود، از کنار ما عبور کرد و من از تمام ایباتی که می خواند فقط این بیت را متوجه شدم. صورت زیبای ظاهر هیچ نیست ای برادر سیرت زیبا بیار [۵].

[صفحه ۱۶]

در هجوم طوفان

نام بیمار: اکرم پاکدل نوع بیماری: عفونت کلیه تاریخ شفا: ۱۵ / ۵ / ۱۳۷۶ نویسنده: علیان نژادی مادر ... مادر ... پاهام داره از درد می شکنه ... صدای هق هق گریه دخترک سکوت شبانگاه خانه را در هم شکست؛ مادر هراسان از خواب بیمار شد و چشمان ملتهبش را به ساعت دیواری دوخت. عقربه های ساعت، چهار بامداد را نشان می داد؛ فاطمه از داخل پاکت حاوی داروهای اکرم یک قرص آرام بخش بیرون آورد و به او خوراند. تن کودک در آتش تب می سوخت، مادر پارچه ای مرطوب بر پیشانی او نهاد، بعد از آن اکرم کم کم به خواب فرو رفت. قلب زن با دیدن چهره ی مظلوم دخترک فشرده شد. صدای طیب معالج فرزندش در گوشش پیچید: (کلیه عضو حساسیه و متأسفانه [صفحه ۱۷] بیماری دختر شما پیشرفت و عفونت به پاهای کودک سرایت کرده

است). فکر این که اکرم را از دست بدهد وجودش را لرزاند و تشویش بند بدن او را در چنگال فشرد و اشک کاسه‌ی چشمانش را پر کرد. آرام زمزمه کرد: چرا تو ... چرا تو دخترم ... بغض زن ترکید و قطرات اشک به گونه‌هایش غلتید؛ از جا برخاست و به طرف پنجره رفت و آن را گشود، خنکای نسیم سحری صورتش را نوازش داد، نفس عمیقی کشید، گویی با این عمل سعی داشت بر افکار مغشوشش غلبه نماید. از دور گنبد حرم امام رضا علیه‌السلام همچون نگینی فروزان در دل شهر می‌درخشید، با دیدن این منظره خوابی که چند روز پیش دیده بود در ذهنش تداعی شد، آقای سفیدپوش با شالی سبز در کمر و نگاهی مهربان به او گفته بود: دخترم، چرا به دار الشفای ما نمی‌آیی. زن اندیشید: یعنی ممکنه. ممکنه امام رضا علیه‌السلام بخواد بچه منو شفا بده؟! نشاط سراپای وجود مادر را فرا گرفت و سلامی از عمق جان نثار حضرت نمود. کم‌کم سپیدی صبح از دل سیاه شب بیرون می‌آمد، که صدای باز شدن در اتاق، زن را متوجه ورود همسرش نمود، عباس که تازه از سر کار برگشته بود، خسته وارد خانه شد، سلام گفت و نگاه سرد و غمبارش را به اطراف اتاق چرخاند و بر صورت دخترک خیره ماند؛ کبوتر زندگی عباس [صفحه ۱۸] و فاطمه، از هجوم توفان، پر و بالش ریخته و باید ایام گرم و دلنشین کودکی را در کنج اتاق و در بستر بیماری سپری کند. پدر به بستر دخترش نزدیک شد. صورت زرد دخترک را قطرات درشت عرق پوشانده بود. عباس پرسید: فاطمه، دیشب حال اکرم بهتر نبود؟ زن سرش را به علامت منفی تکان داد. پدر پارچه را از روی پیشانی دختر برداشت و عرق از صورت او پاک کرد. مادر گفت: می‌گم عباس! ما این بچه رو پیش دکترهای زیادی بردیم و نتونستن درمونش کنن، بیا ببریمش پیش امام رضا علیه‌السلام که دردهای همه رو شفا می‌ده. مرد نگاهی به چهره‌ی رنگ‌باخته‌ی فرزندش کرد و گفت: آره، منم تو همین فکر بودم، ان شاء الله هفته‌ی دیگه شب وفات حضرت رسول (ص) و امام حسن علیه‌السلام و امام رضا علیه‌السلام هر سه شب می‌بریمش حرم شاید این شبهای عزیز خدا نظری به ما بکنند. صفحه‌ی سرخ رنگ تقویم ۲۹ صفر را نشان می‌داد. فاطمه و عباس باید راهی حرم می‌شدند تا طیب دل شکستگان فرزندشان را شفا دهد و مرهمی بر قلب مجروحشان نهد و نسیم محبت دوست، کشتی زندگیشان را از گرداب بلا برهاند، آنها به قصد قرب به خدا و زیارت حضرت علی بن موسی الرضا علیه‌السلام رهسپار مشهد مقدس شدند تا شام غریبان را در کنار مرقد منورش سوگواری کنند. [صفحه ۱۹] مردم سیاهپوش به دامان حرم مطهر پناه برده بودند تا با ضمانت آقا در نزد پروردگار دردهایشان تسکین یابد. دل‌باختگان جمع شده بودند تا بر مظلومیت شمس‌الشموس که همیشه نور پاینده‌اش پروانه‌های عاشق را جذب می‌کند، بگریند و از اخلاق و اخلاق او درس ایثار و جوانمردی بگیرند. نوحه سرایان سعی داشتند تمام ارادت و عشق خویش را در قالب شعر بسرایند و همه آمده بودند تا بغض مانده در گلوی تاریخ را فریاد کنند. صدای ناله و سوگواری، صحن و سرای رضوی را پر کرده بود، لحظه‌ها مملو از ملکوت بود. فرشتگان در ورای نگاه خاکیان به تماشای دل‌باختگی شیعیانی نشسته بودند و بر فراق مظلومیت اولیای خدا اشک می‌ریختند. مادر و پدر با فرزندشان به سمت پنجره‌ی فولاد حرکت می‌کردند، به زحمت توانستند از ازدحام جمعیت عبور کنند و خود را به کنار پنجره برسانند. اکرم حس می‌کرد امشب حال دیگری دارد، یک حال و خوب و آسمانی، حس کرد که گره نیازش گشوده می‌شود تو امام به او نظر خواهد کرد. مادر در کنجی نشست و کودکش را در آغوش گرفت، افکار مختلف به ذهنش هجوم آورد، حادثه‌ی روز گذشته از جلو دیدگانش عبور می‌کرد. [صفحه ۲۰] هنگامی که در موقع تزریق آمپول رگ اکرم پاره شد، لبهای مادر کبود و دهانش خشک شد و عرق سردی بر بدنش نشست. سرش را در میان دستانش گرفته و زد زیر گریه؛ و تا فرزند به حال عادی برنگشت مرغ دل در قفس سینه‌اش آرام نگرفت. با یادآوری این واقعه، اشک از دیدگان زن جاری شد، با افشاندن هر قطره اشک، نور امید در دلش تابنده تر می‌شد و احساس می‌کرد نسیم تازه و روح بخش به جانش وزیدن گرفته و غبار غم را از دلش می‌زداید و با خود می‌برد. بیماری اکرم همچون توفانی سهمگین بنای آرزوهای فاطمه و عباس را در هم ریخته بود. مرد در تنگنای درد، به گذشته‌ها رفت. یاد روزهایی که اکرم همچون پروانه گرد او می‌چرخید و به صورت پدر بوسه می‌زد لبخند سردی را بر لبان او نشاناند. از عمق جان گفت: یا علی بن موسی خواهش می‌کنم امید

ما رو ناامید نکن. غمی که بر روی دل مرد خیمه زده بود بر روی غلبه کرد و خط اشک بر صورتش پهن شد. او نگاه محزون خود را بر روی بیماران نیازمند سایید: یکی سرطانی، دیگری کودک فلجی که بدون تحرک در بغل پدر قرار گرفته بود. پدر مدام او را نوازش می داد. در گوشه‌ای دیگر مادری پاهای پسرش را مالش می داد تا شاید رمق از دست رفته را به پاهای فرزندش بازگرداند. همه‌ی عاشقان به مکان عشق و شهادت و نماز، حرم مطهر ثامن الحجج علیه السلام آمده بودند تا اشکهای شان را نذر پاکی کنند و نیازشان را به واسطه‌ی صالح ترین بندگان [صفحه ۲۱] خدا، رفع نمایند. اکرم به خواب فرو رفته و پدر و مادرش متعجب از آرامش فرزندشان، مشغول نیایش بودند. صدای روح بخش قرآن، فضا را آکنده از معنویت نموده و قاری با صوتی حزین سوره‌ی الرحمن را تلاوت می کرد و لحظه به لحظه بر ناله‌ی زن افزوده می شد. مرد گفت: یا ... امام ... رضا علیه السلام، گویی میله‌های بغض، کلام در گلوی من محبوس کرده و نمی‌تواند سخنش را به زبان جاری کند. اکرم از خواب بیدار شده و هیجان زده پرسید: اون آقای سفیدپوش، کجا رفت؟ نگاه متعجب عباس و فاطمه به هم آمیخت، پدر پرسید: دخترم کدوم آقا؟ اکرم با صدایی لرزان گفت: همون آقایی که آمد و گفت دخترم چرا ناراحتی؟ گفتم پاهام درد می‌کنه، بعد او دستهایش رو به پهلو کشید و گفت: برو خوب شدی! مگه شما ندیدینش؟! مادر متوجه گشوده شدن گره نیاز شد و گفت: عباس اون جا رو نگاه کن، طناب از دست اکرم باز شده، پدر مجدداً طناب را با چند گره به دست دختر بست، اکرم حرکتی کوچک به دستش داد، طناب، مچ دخترک را رها کرد و بر دامن او افتاد، سنگینی غم جانکاهی که چند ماه بود آسایش و آرامش را از آنها ربوده بود، از دوششان برداشته شد و نسیم شادی بر زندگیشان وزیدن گرفت. [صفحه ۲۲] اکرم از بند غمها رسته و صورت مهتابی‌اش از شور و شادی می‌درخشید. زائران نظاره‌گر لحظه‌های استعجاب بودند؛ جاذبه‌ی عشق و امید همه جا را گرفته بود، صحنه‌ی شفا یافتن اکرم بر قلبهای زائرین حک شده و بر خاطره‌های ایشان نقش بست، چه زیباست دردی که با عنایت یار درمان پذیرد. به راستی که: هر درد که بی‌علاج باشد، از لطف رضا علیه السلام رسد به درمان [۶]. [صفحه ۲۳]

از استمداد شفا تا کرامت امام رضا علیه السلام

نویسنده: محمدتقی داروگر شفا یافته: صدیقه فتحی فرزند عباس سن ۴۰ سال ساکن تهران بیماری: اسکلووزن (S.M) «نوعی ویروس ناشناخته که وارد نخاع شده و بر روی سیستم مغز و اعصاب اثر می‌گذارد و در صورت پیشروی منجر به فلج کامل بدن می‌گردد». مدت بیماری: ۱۲ سال تاریخ شفا: ۲۰ / ۷ / ۷۶ چه روزها و شبها بر خاطره‌ای را که گذران نکرده بود، دوران پر اضطراب و التهابی که هیچوقت فراموش شدنی نیست، شبها برایش نفرت انگیز بود، دل خوشی از شب نداشت زیرا عفریت بیماری همچون هیولائی ترسناک روح و جسم نحیفش را آزار می‌داد. مدتها بود که بد حال و رنجور، لاغر و ضعیف در بستر بیماری افتاده بود و توان حرکت از او سلب شده بود، بیچاره مادرش چه اشکهایی که [صفحه ۲۴] برای او نریخته بود و چه شبهایی را در کنار او به صبح نرسانیده بود و چونان پروانه‌ای بر گرد وجود عزیزش نچرخیده بود. صدیقه دیگر آن صدیقه مادر نبود که با شیرین زبانیهای خستگی روزانه را از تن مادر در آورد و با شور و نشاط گل لبخند را بر لبان مادرش بنشانند و گرمی و صفا را برای اهل خانه به یادگار بگذارد، دختری تنومند و پر جنب و جوش اکنون مبدل به جسمی ناتوان شده بود و گویی می‌رفت تا با گذشت زمان بدست فراموشی سپرده شود. سالیان سال گذشت و او از این بیماری نتوانست رهایی پیدا کند، چه خرجهایی که برای او نکردند و چه درمانهایی که بر روی او انجام ندادند، به درد بی‌درمانی مبتلا شده بود که چاره‌ای جز سازش و تسلیم وجود نداشت. پزشکان بیماریش را (S.M) تشخیص داده بودند. با گذشت ایام، بیماری او نیز بیشتر می‌شد. دیگر نه رمقی برای صدیقه مانده بود و نه خواب و خوراکی داشت، هر از چند گاهی ویروس بیماریش پیشروی می‌کرد و توان را از او می‌گرفت بحدی که قادر به انجام هیچ کاری نبود. مدتها در بیمارستانهای شریعتی، ساسان و جم تهران بستری شده بود تا بلکه از این دردها رهایی یابد اما افسوس

که شمع وجودش به خاموشی می گرائید و آن همه درمان بی نتیجه بود. پزشکان معالجش در کمیسیونی بر آن شدند تا صدیقه را برای معالجه [صفحه ۲۵] به آلمان اعزام دارند که پس از چندی این تصمیم عملی شد. صدیقه مدتی را در یکی از بیمارستانهای شهر هایدلبرگ و پس از آن در شهر بادن آلمان بستری شد در حالی که دیگر قادر به تکلم نبود و چشمانش به تاریکی گرائیده و دید نداشت و دست و پایش نیز فلج شده بود. اکیپ پزشکان آلمانی پس از انجام آزمایشها و عکسبرداری های لازم متوجه شدند که پزشکان ایرانی بیماری را درست تشخیص داده اند، آنان به امر مداوا پرداختند که متأسفانه هیچگونه بهبودی در وضعیت حال او حاصل نگردید و پس از مدتی ناامید از درمان آلمان را به قصد ایران ترک گفت. پس از شنیدن جواب ناامید کننده از پزشکان، صدیقه امید خود را از دست داد و همه چیز برای او تمام شد، گویی که به پایان خط زندگی رسیده بود. او مانده بود و مفهوم چیزی که دیگران زندگیش می نامیدند. او مانده بود و غم هایی به سنگینی کوهها، او مانده بود و خاطرات تلخ بیماری، او مانده بود و تحمل رنج ۱۲ سال درد جانکاه، که مجبور بود بدنبال خود یدک بکشد. هیجده روز از آغاز پائیز می گذشت، که صدیقه تصمیم خود را گرفت، با مهربانی مادرش که انیس روزهای تنهایی او و مونس دردهای همیشگی او بود راهی مشهد مقدس شد، کبوتر دلش برای رسیدن به کوی دوست بی تابی می کرد. بالاخره انتظار به پایان آمد به چشمان بی فروغ صدیقه با دیدن بارگاه [صفحه ۲۶] ملکوتی امام رضا علیه السلام سو گرفت، آنان برای رفع خستگی در مهمان پذیری واقع در خیابان تهران رحل اقامت افکندند. مقدمات زیارت انجام می شود، اولین روز حضور است، صدیقه با کمک مادرش به زیارت مشرف می شود، پس از زیارت در گوشه ای می نشیند، کمی آن طرف تر صدای زیارتنامه خوان شنیده می شود: السلام علیک یا علی بن موسی الرضا علیه السلام او هم با زبان بی زبانی امام رضا علیه السلام را در دل می خواند و عرض حال می کند، بغض گلویش را می فشارد و حق گریه اش بلند می شود، بندهای عقده را می گشاید و ضعف بر او مستولی می شود و لختی بعد از حال می رود. مادر به کمکش می شتابد و او را برای استراحت به مسافرخانه می برد. روز یکشنبه ۲۰ / ۷ / ۷۶ مجدداً به حضور می شتابند، سومین روزی است که میهمان نورند. توسط مادرش به پشت پنجره فولاد آورده می شود، پشت پنجره پر از بیمارانی است که خود را با رشته طنابی دخیل کرده اند، صدیقه هم به جمع دخیل شدگان می پیوندد، زنگ ساعت بارگاه ملکوتی ثامن الحجج علیه السلام نواخته می شود. ساعت ۹ است و صدیقه گرم راز و نیاز، مادرش در کنار او به آقا توسل جسته، چشمان اشکبار صدیقه به اطراف خود نمی بیند، اشک از پهنای رخس سرزیر است، پلکهایش او را بخوابی ناز می خواند، کم کم بیحال گشته و دیگر چیزی نمی فهمد. ناگهان ندائی او را بخود می آورد: صدیقه برخیز و بدو. [صفحه ۲۷] که او بی معطلی از جا برمی خیزد و بطرف سقاخانه می دود. سیل جمعیت بدنبالش روان می گردند. بوی گل محمدی به مشام می رسد، عطر صلوات در همه جا می پیچد و فضای صحن را خوشبو می کند. گریه و اشک امانش نمی دهد، لحظه ای دیدنی است، مادر و دختر بر روی هم آغوش می گشایند در آغوش هم جا می گیرند، صدای سلام و صلوات بلند است، جمعیت آنان را همچون نگینی در بر می گیرند و بر دور آن دو حلقه می زنند. صحنه عجیبی بوجود آمده است. عنایت امام، التماس دعا گفتن زائرین، پرواز کبوتران، شادی کزوبیان، خوشحالی بیماران. از بهترین لحظاتی است که در گنجینه ذهن زائران به یادگار خواهد ماند. [۷]. [صفحه ۲۸]

شای سید لال

در روز ۲۸ ع ۱۳۱۱، حاج سید جعفر بن میرزا محمد عنبرانی که من در محل خود روتای عنبران که تا شهر مشهد مقدس تقریباً ۱۲ کیلومتر است. اینجانب به دلیل غسل با آب سرد در فصل زمستان حال جنون در من پیدا شد بنحوی که چند وقتی در کوهستان می گردیدم تا لطف الهی شامل حالم گردید و از دیوان گری بهبودی یافتم، ولی زبانم از حرکت و گفتار افتاد و هیچ نمی توانستم سخن بگویم تا اینکه پنج یا شش ماه گذشت که به همراهی مادرم از روستای عنبران به شهر مشهد مقدس می آمدم. پس برای

معالجه از روستای به بیمارستان انگلیسی رفتیم و حال خودم را به دکتر فهماندم او به من گفت: می‌بایست تو را جراحی نمود و کاسه سرت را برداشت تا مریضیت تشخیص داده شود. از این صحبت بسیار متوحش گردیدم و از علاج مأیوس شدم و [صفحه ۲۹] برگشتم. مادرم بی‌خبر از من به حرم مطهر رضوی علیه السلام پناهنده شده بود و من هم بی‌اطلاع او به حمام رفته و برای تشریف بحرم غسل زیارت نمودم و قصدم این بود که مشرف شوم و توسل به امام هشتم علیه السلام بجویم و تقاضای شفا و یا مرگ خویش کنم. پس رفتم به کفشداری صحن کهنه که جنب ایوان طلا می‌باشد رسیدم کفشدار مرا می‌شناخت و از لالی چند ماهه‌ی من باخبر بود پس کفشم را در آوردم و چون قدم به ایوان مبارک نهادم حالتی در خود یافتم که نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم یا اینکه خم شوم یا اینکه بنشینم مثل اینکه مرا به ریسمان بسته و نگاه داشته‌اند متحیر بودم که ناگاه صدائی شنیدم که یکی می‌گوید بلند بگو بِسْمِ اللّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ مادرم کجاست خواستم بگویم نتوانستم بار دیگر همین ندا را شنیدم باز خواستم بگویم نتوانستم مرتبه‌ی سوم فریاد بلند شد بگو: بِسْمِ اللّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ و مادرم کجاست در این مرتبه گویا آب سردی از فرق تا پایم ریخته شد و فریاد کردم بِسْمِ اللّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ و مادرم کجاست تا این فریاد نمودم دیدم مادرم میان ایوان پیش من است تا مرا دید و فهمید زبانم باز شده است از شوق به گریه در آمد و دست به گردنم نهاد و مرا می‌بوسید!! گفتم مادر جان کجا بودی؟ گفت: پشت پنجره‌ی فولاد بودم و شفای تو را از امام ضامن غریبان (علیه السلام) می‌خواستم که ناگاه صدای تو را شنیدم که می‌گوئی «بِسْمِ اللّهِ [صفحه ۳۰] الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ» مادرم کجاست صدای تو را شنیدم دانستم که حضرت رضا علیه‌السلام تو را شفا داده است لذا نزد تو آمدم. تائب تبریزی گوید: گر جان طلبی بکوی جانانه بیا از عقل برون شو و چو دیوانه بیا شمع رخ دوست در خراسان سوزد ای سوخته دل بسان پروانه بیا [۸]. [صفحه ۳۱]

رسیدن نان گرم به زائر غریب

میرزا ابوالقاسم خان فرمود که من در سنه ۱۳۳۹ مشرف شدم به مشهد لکن دوستی داشتم بنام زین‌العابدین خان که مردی مقدس و اهل عبادت بود و از هفت ماه پیش از من به مشهد مشرف شده بود و چون پس از مراجعت از مشهد به تهران آمد برای من نقل کرد که من هنگام مراجعه از زیارت بین راه اتفاقاً رفیق شدم با یک نفری که مذهب و طریقه‌ی او را نمی‌دانستم لکن پس از چند روز معاشرت معلوم شد که از طایفه‌ی ضاله‌ی بهائیه است و لذا در بین راه با او در خصوص مذهب مذاکراتی کردم و از آنجائی که آن فرقه‌ی خبیثه قائل به معجزه نیستند و معجزه را انکار می‌نمایند یک وقتی که با یکدیگر سوار بودیم و در وسط راه رو به من کرد و گفت شما مردم که برای امام خود را به زنده و به مرده مساوی می‌دانید وهم می‌گویید امام ما دارای معجزه است و امور غریبه از او ظاهر می‌شود اکنون که ما سواریم و به این راه می‌رویم تو از امام خود [صفحه ۳۲] حضرت رضا علیه‌السلام که به زیارتش رفته‌ای درخواست کن تا یک قرص نان گرمی الساعه بتو بدهد و تو به من بدهی تا من بدانم که شما راست می‌گوئید و امام شما می‌تواند معجزه کند آن خبیث تا این سخن را گفت من به قدری منقلب شدم و حالم دگرگون شد که خدا داند و ندانستم که جواب او را چه بدهم در همین حین با کمال پریشانی گفتم الان جواب تو را می‌دهم و بی‌اختیار به تندی و سرعت دستم را به زیر عبا بردم ناگاه ملتفت شدم یک قرص نان گرم در دست من است بسیار تعجب کردم و بیرون آوردم و بدست او دادم گرفت و رنگش متغیر شد لکن به جای اینکه تنبیه شود و از جاده‌ی گمراهی بیرون آید بر تفکر بدش افزوده شد و براه نیامد. بر سینه دل چه سود خواندن و عطر نرود میخ آهنین بر سنگ [۹]. [صفحه ۳۳]

شفای شخصی از مرض وبا

نقل است که در سال هزار و سیصد و بیست قمری در بروجرد مرض وبا، شیوع پیدا کرد و تقریباً هشت هزار نفر از اهل آنجا جان

دادند و من در آن وقت پانزده ساله بودم و به این مرض مبتلا شدم به طوری که ناخن‌های من سیاه شد و مدت هفت روز شد که کسی را نمی‌شناختم و زبانم بند شده بود و چشمانم جایی را نمی‌دید و به اسهال هم گرفتار بودم و اقوام من به حال من گریه می‌کردند خاله‌ی من برای من نقل کرد که گفت در شب هفتم، من به بالین تو بودم شنیدم آهسته با کسی سخن می‌گوئی و شفای خود را می‌طلبی پس من گوش خود را نزدیک دهان تو آوردم که بشنوم چه می‌گوئی شنیدم می‌گوئی انشاء الله من به زیارت شما خواهم آمد بعد از آن مثل اینکه چیزی به تو گفته شد و تو گفתי قبول دارم و اطاعت می‌کنم یا امام رضا علیه‌السلام این در شب بود و چون صبح شد دیدم چشمهای خود را باز کردی و به ما نگاه کردی و حرکت نموده تکیه به پشتی دادی و غذا [صفحه ۳۴] خواستی و خوردی در آن وقت من گفتم دیشب تو با چه کسی حرف می‌زدی گفתי با آن کسی که تو شنیدی و او امام رضا علیه‌السلام بود که به من شفا مرحمت فرمود و من عرض کردم چون خوب شدم به زیارت شما خواهم آمد باز خاله‌ام گفت یک مطلب دیگر هم بود که گفתי قبول دارم و اطاعت می‌کنم من به خاله‌ام گفتم از نظرم رفته است که چه مطلبی بوده. چون چندی گذشت موفق شدم به زیارت حضرت رضا علیه‌السلام و با خود فکر می‌کردم که آن حضرت در آن شب چه فرموده که من گفتم قبول دارم و اطاعت می‌کنم پس به قلبم افتاد که عمرم را در مرثیه و مدح آل عصمت علیهم‌السلام صرف کنم لذا مشغول شدم به سرودن اشعار مرثیه و مصیبت‌انتهی. [۱۰]. [صفحه ۳۵]

شفای لال مادرزاد

شب جمعه ۲۳ رجب ۱۳۳۷ زائری از نواحی سلطان آباد عراق، به نام شکر الله که لال مادرزاد بود فهمید که جماعتی از اهل سلطان آباد قصد زیارت امام هشتم علی ابن موسی الرضا علیه‌السلام را دارند. وی نیز اراده‌ی تشریف به دربار آن بزرگوار را نموده و عازم شد و با آنها پیاده راه افتاد و چون لال بود به اشاره بین راه مقاصد خود را به همراهان می‌فهمانید تا شب چهارشنبه ۲۱ رجب وارد مشهد شدند و به حرم مطهر مشرف گردیدند. چون شب جمعه رسید او بی‌خبر از همراهان به قصد بیتوته در حرم شریف ماند و پیش روی مبارک امام علیه‌السلام گردن خود را به آنچه به کمرش بسته بود به ضریح بست و به اشاره عرض کرد ای امام غریب زبان مرا باز و گوشم را شنوا فرما پس گریه‌ی بسیاری کرد و سرش را به ضریح مقدس گذاشت خوابش برد. وقتی نگذشت که کسی انگشت سبابه به پیشانی وی گذاشت و سرش [صفحه ۳۶] را از ضریح بلند نمود نگاه کرد سید بزرگواری را دید که با قامتی معتدل و روئی نورانی و محاسنی مدور و بر سر مبارکش عمامه‌ی سبزی بود و تحت الخنک انداخته و بر کمر شال سبزی داشت پس با تمام، انگشتان خود بر پهلوی او زد و فرمود شکرالله برخیز خواست برخیزد، گره‌های شال گردن را باز کند و آنگاه بلند شود. چون نگاه کرد دید تمام گره‌ها باز شده است. پس برخاست و متوجه آن حضرت شد دیگر آن بزرگوار را ندید لکن صدای سینه زدن و نوحه‌ی زائرین را در حرم مطهر می‌شنید، آنوقت فهمید که امام به او شفا مرحمت فرموده است. [صفحه ۳۷]

قضیه سالاری خزانه‌دار

در تحفه الرضویه در قضیه سالاری گوید شبی که خواستند خزانه‌ی مبارکه را غارت کنند چون قفل بزرگی بر در آن زده بودند که باز شدن آن به جز با کلید مخصوص آن ممکن نبود و خزانه‌دار سید محمد رضوی بود و او از آن جایی که مطلع بر قصد اشرار بود خود را پنهان کرده بود لذا یک نفر از آن اشرار امر کرد تا قفل را بشکنند بعضی به او گفتند: شکستن قفل خزانه‌ی امام به امام بی‌حرمتی می‌شود. مبادا به ما آسیبی برسد. آن بی‌عقل دست به گردن خود زد و گفت به گردن من، اگر آسیبی به شما برسد آنگاه خودش تبریزی گرفت و قفل خزانه را شکست لکن چند روزی بیش نگذشت که به اعجاز امام علیه‌السلام بر همان محلی که دست بر گردن خود زده بود گلوله‌ای رسید و سه روز ناله می‌کرد تا بمرد و دیگر آنکه هر یک از آن اشرار که در زمان

محاصره اذیت و آزار به مجاورین روضه‌ی منوره نموده بودند یا دست تعدی به نهب و غارت دراز کرده بودند بعد از رفع محاصره به نحوی کشته شدند. [۱۱]. [صفحه ۳۸]

گرفتن خزائن اهدائی سلاطین

در جلد قاجاریه‌ی ناسخ است که چون کار بر سالار به جهت امر علوفه و آذوقه‌ی لشکر سخت شد به خاطر گرفت که خزائن و دفائنی که سلاطین سلف و بزرگان پیش به آستان قدس رضوی پیشکش نموده و به ودیعت نهاده بودند برای وسعت امر خود اخذ کند پس مردی بی‌نام و نشان را که او را سالار باقر لقب داده بود بر این امر فرمان داد و او با چند تن از ملازمان خود برای انجام این کار آمدند پس باقر به یکی از کسان خود گفت در خزانه‌ی حرم را بشکن تا آنچه در آنجا باشد برداریم آن مرد گفت من در آستانی که ملائک پاسپانی کنند این جسارت را که خسارت دو جهانی را در بردارد نخواهم کرد باقر غضبناک شد و بی‌توانی خنجر کشید و از جای برخاست و چنان آن خنجر را بر سینه‌ی آن مرد زد که از پشتش سر به در کرد و در حریم حرم افتاد و جان داد آنگاه خود پای جسارت پیش نهاد و به باب خزانه‌ی مبارکه شتافت و با پاشنه‌ی پا در خزانه را در هم [صفحه ۳۹] شکست و هر چه در آنجا یافت برگرفت و از صحن مقدس بیرون شد به فراز باره رفت ناگاه از لشکر حسام السلطنه گلوله‌ی توپی بر سینه‌ی وی آمد چنانکه یک نیمه‌ی تن او را برد و زخم گلوله بر سینه‌ی وی با زخم خنجری که بر سینه‌ی ملازم خویش زد به یک نشان افتاد و سالار با چنین کرامتی ارجمند هیچ پند نگرفت بلکه بعضی از خدام بقعه‌ی مبارکه و بعضی علماء بزرگ مانند حاج میرزا عسکری امام جمعه را حبس نمود. [۱۲]. [صفحه ۴۰]

شفای مرض سید

و نیز فرماید شخصی از سادات میر علی نقی نام گفت وقتی گردن مرا مرض برص فرا گرفت و هر قدر طبیبان در مقام علاج برآمدند فائده‌ای بدست نیامد. تا وقتی یک نفر از روی استهزاء به من گفت اگر تو آدم خوبی بودی به این مرض برص مبتلا نمی‌شدی این سخن او بسیار بر دل من اثر کرد و متألم شدم. پس نزد قبر شریف حضرت رضا علیه‌السلام رفتم و بسیار ناله و استغاثه نمودم و عرض کردم، ای مولای من اگر من سیدم روا مدار که دچار چنین مرضی باشم و اگر غیر سیدم، باشد که آزار من بیشتر شود. پس گریه و زاری کرده و به خانه آمدم و در خانه کتابی بود آن کتاب را برداشته خود را مشغول مطالعه آن کردم. ناگاه در آن کتاب چشم افتاد که نوشته شده بود وقتی شخصی [صفحه ۴۱] شکایت کرد خدمت یکی از ائمه طاهیرین علیهم‌السلام از پیسی پوست و برص امام علیه‌السلام به او فرمود حنا و نوره بر آن موضع بمال. تا این روایت را دیدم فوراً منتقل شدم که دیدن من این روایت را در اینجا از نظر عنایت امام هشتم صلوات الله علیه است پس همان دم به آن دستور عمل کردم و دو ساعت فاصله نشد که به کلی آن مرض از توجه امام ثامن علیه‌السلام برطرف شد. بلی هر درد که بی‌علاج باشد از لطف رضا رسد به درمان [۱۳]. [صفحه ۴۲]

شفای مردی به واسطه‌ی غبار حرم مطهر

نقل است مولانا محمد معصوم یزدی ساکن مشهد که از صلحای مشهد رضوی بود نقل نمود که من وقتی مبتلا شدم به تب نوبه و هر چند مداوا کردم بهبودی حاصل نشد تا روزی که در عالم خواب شخصی نورانی با شمائل روحانی به من فرمود چرا از آنچه در فلان حجره و در صندوقچه می‌باشد بر بدن خود نمی‌مالی چون از خواب بیدار شدم از شدت مرض خواب خود را فراموش کردم و از بسیاری درد و حرارت تب ناله می‌کردم ناگاه مادرم در آن وقت آمد و چون مرا به آن شدت مرض دید که ناله می‌کنم گفت

ای فرزند از لطف الهی ناامید مباش و تو چرا در این مدت مرض از غبار ضریح مطهر حضرت رضا علیه السلام بر بدن خون نمالیده‌ای گفتم ای مادر آن غبار شریف کجاست و چرا نمی‌آوری تا من از این سختی و شدت مرض خلاص شوم مادرم فوراً رفت و صندوقچه‌ای آورد و باز کرد و قدری غبار ضریح مطهر بیرون آورد و به من داد پس من [صفحه ۴۳] گرفتم و بر سر و رو و سینه‌ی خود مالیدم و بخواب رفتم و چون پس از ساعتی بیدار شدم عرق بسیاری کرده بودم و خود را سبک یافتم و ملتفت شدم که به برکت آن غبار مطهر شفا یافته‌ام پس برخاستم و همان وقت به زیارت آن بزرگوار مشرف شدم و شکر الهی را بجای آوردم و نیز گفته است که وقتی چشمم به نحوی شد که هیچ جایی و چیزی را نمی‌دیدم و هر قدر معالجه نمودم فائده‌ای حاصل نشد و از علاج مأیوس شدم تا شبی در عالم خواب دیدم به زیارت حضرت رضا علیه السلام مشرف شده‌ام لکن ضریح مبارک نبود و قبر شریف آشکار بود و دیدم خاک بسیار روی قبر مبارک است در همان عالم خواب به خاطر رسید که خوب است قدری از این تربت پاک به قصد تبرک بردارم و بر چشم خود بکشم بس پیش رفتم قدری خاک بردارم ناگاه گوینده‌ای گفت ای بی ادب ما بین ضریح و قبر مبارک حریم است تا این ندا را شنیدم دور شدم و با ادب نشستم لکن یک دست خود را بر زمین نهادم و خم شدم و با دست دیگر قدری خاک برداشتم و به هر دو چشم خود کشیدم و چون بیدار شدم در اندک وقتی بهبودی حاصل گردید و حال، قریب یک سال است که دیگر درد چشم نشده‌ام. [صفحه ۴۴]

تسخیر مشهد توسط محمد خان و فرار او

ذکر نموده است در سال ۱۰۳۴ محمد خان به عزم تسخیر مشهد آمد و اطراف شهر را محاصره کرد و چون کراماتی چند از حضرت ثامن الائمه صلوات الله علیه بروز کرد چاره‌ای جز فرار ندید و فرار نمود. از جمله این بود که دو نفر که از لشکر او فرار کرده بودند گفتند ما نزد محمد خان بودیم که دیدیم قلندری را نزد او آوردند که هر دو دستش سوخته و کُنْجُل شده بود. [کُنْجُل دست و پایی که انگشتان آن درهم کشیده شده و کج و کوله باشد. فرهنگ معین] و خودش می‌گفت جهت ابتلای من این است که در شب، حضرت رضا علیه السلام را در خواب دیدم که به من فرمود: به محمد بگو از اطراف شهر مشهد دور شود. پس دیدم آتشی به دستهای من افتاد و سوخت که از خواب بیدار شدم و دیدم دستهایم سوخته و به این قسم کنجُل شده که می‌بینید و در جلد دوم مطلع الشمس ص ۳۳۸ گوید محمد خان افغان که حاکم هرات بود قصد تسخیر مشهد از هرات حرکت کرده چهار ماه قلعه‌ی مشهد را محاصره نمود آخر بی نیل مقصود مراجعت به هرات کرد. [صفحه ۴۵]

ادای قرض زن علویه

در شب جمعه پنجم ربیع الثانی سنه ۱۳۳۱ زنی علویه که از اهل زهد و تقوی بود و مواظبت به اوقات نمازهای خود و سایر عبادات داشت و به واسطه‌ی تنگدستی و پریشانی دوازده تومان قرض دار شده بود و چون استطاعت از ادای قرض خود را نداشت در شب جمعه‌ی قبل از تاریخ مذکور توسل به امام هشتم حضرت ابی الحسن الرضا علیه السلام جسته راز و نیاز بسیار کرد که مرا از قرض آسوده فرما. پس خوابش برد و در خواب به او گفته شد که شب جمعه‌ی دیگر بیا تا قرضت را ادا کنیم لذا در آن شب جمعه به حرم مطهر تشریف پیدا کرده و انتظار مرحمت آن حضرت را داشت تا قریب به ساعت هشت از شب. بعد از خواندن دعای شریف کمیل چون حرم مطهر تقریباً خلوت شده بود آمد پیش روی مبارک حضرت نشست در انتظار این که آیا امام علیه السلام چگونه قرض او را می‌دهد و چون خبری نشد عرض کرد مگر شما [صفحه ۴۶] نفرمودید شب جمعه‌ی دیگر قرض تو را می‌دهم و امشب شب موعده است و وعده‌ی شما خلاف ندارد ناگاه از بالای سر او قندیل‌های طلا که بهم اتصال داشت به هم خورده و یکی از آنها از بالای سر آن زن فرود آمد و منحرف شد و برابر زانوی آن زن به زمین افتاد عجیب چه این است که چون گوی بلند شده و در

دامن علویه قرار گرفت. حاضرین از این امر تعجب نموده و بر سر آن علویه هجوم آوردند به نحوی که نزدیک بود صدمه‌ای به او برسد پس خبر به تولیت وقت که مرتضی قلی خان طباطبایی بود دادند و آن علویه را طلبید و وجهی به او داد و قندیل را گرفت سپس آن علویه‌ی محترمه‌ی با ورع بیشتر از دوازده تومان برنداشت که من این مبلغ را به جهت قرض خود خواسته‌ام و بیش از این احتیاج ندارم. [۱۴]. [صفحه ۴۷]

شفا یافتن کور نیشابوری

محدث قمی در فوائد الرضویه از روضات الجنات از ثاقب المناقب نقل نموده که مؤلف ثاقب گفته است: از جمله امور و قضایایی که ما خود مطلع شدیم از حضرت رضا علیه‌السلام این بود که محمد بن علی نیشابوری هفده سال نابینا بود و هیچ چیز را نمی‌دید. پس از نیشابور به قصد زیارت حضرت رضا علیه‌السلام حرکت کرد و خود را به مشهد آن حضرت رسانید و پس با حال تضرع نزد قبر مطهر مشرف گردید و زیارت کرد. آنگاه روی خود را بر قبر شریف نهاد در حالی که گریه می‌کرد سر بلند کرد دیده‌های او روشن شده بود و نامیده شد به معجزه‌ای. و چون این عنایت و مرحمت از آن امام ثامن ضامن علیه‌السلام به او شد تا آخر عمر در مشهد رضوی اقامت کرد و هیچ‌گونه دردی به چشم او راه [صفحه ۴۸] نیافت و معروف شده بود به معجزی و از این امر و قضیه‌ی او سلطان و رعیت تمامی باخبر شدند. جانهای ما به قربانت یا ثامن الائمه: نظر مرحمتی هم به ما بفرما تا چشم‌های دل ما روشن شود و از کوری باطنی نجات یابیم. [صفحه ۴۹]

شفای خیالات فاسد عالمی

در کتاب سبیل الفلاح تألیف عالم جلیل محمد ثار الهی که در سنه ۱۳۸۷ تألیف شده است در اصول عقاید در ص ۳۸ فرموده است: مختصرش این است که در حدود ۱۳۶۰ قمری به قسمی ضعف اعصاب مرا گرفت که از بیانش عاجز م و بغیر پروردگار کسی از حالم آگاه نبود و قریب ده ماه در قم و تهران نزد اطباء مشغول معالجه شدم بهبودی حاصل نگردید و یکی از اثرات آن خیالات فاسده‌ی گوناگون بود که مرا ناراحت داشت به نحوی که به ایمان خود خائف بودم پس به قلبم افتاد که علاج درد من جز در آستان مقدس حضرت ثامن الائمه علی بن موسی الرضا (صلوات الله علیه) ممکن نخواهد شد لذا عازم حرکت شدم لکن بعض آقایانی که با ایشان معاشرت داشتم که از جمله آیه الله گلپایگانی حاج سید محمدرضا دام الله بقاء بود مرا منع کردند به واسطه‌ی عدم تمکن مادی و من از تصمیم خود منصرف نشدم و با مختصر وسیله [صفحه ۵۰] با عائله روانه شدم و اوائل ماه رمضان بود مشرف گردیدم و اعتقادم چنین بود که به محض ورود کسالتم برطرف می‌شود پس شب و روز در حرم متوسل به آن حضرت بودم و منتظر نظر مرحمت و گاهی جسورانه عرض می‌کردم من بجز در خانه‌ی شما جائی را سراغ ندارم که فریادرسی کنم اگر شما جائی بهتر از در خانه‌ی خودتان سراغ دارید به من نشان دهید و گاهی عرض می‌کردم هرگاه صحت مزاج و بدنی من صلاح نیست کسالت روحی و خیالات فاسده را دفع فرمایید که آسیبی به ایمانم نرسد تا شب بیست و دو یا سه بود که از حرم مطهر به منزل آمدم و چون خانواده‌ی من به حرم بودند منزل را خلوت دیدم با حال اضطراب به کیفیتی مخصوص متوسل به چهارده معصوم و حضرت معصومه و حضرت ابوالفضل علیهم‌السلام شدم و آنگاه با حال خستگی سر به بالش گذاشته خوابم برد و در عالم رؤیا دیدم که در یک بیابان وسیعی می‌باشم و احدی در آن جا نیست ناگاه منبر یا چهار پایه‌ی بلندی به نظرم رسید و سید جلیل القدری را بالای آن دیدم که تحت الحنک خود را انداخته و رو به قبله ایستاده و گویا مشغول دعا است در آن هنگام پانزده یا شانزده مرغ بزرگ دیدم از هوا به زمین آمدند و من مرغ به آن بزرگی ندیده بودم و به گردن هر یک ورقه‌ای بود به قدر صفحه‌ی وزیری و من خیال کردم آن اوراق را برای من آورده‌اند لکن یکی از آنها نزدیک من آمد و ورقه‌ای که به گردن داشت به دست من داد و بر

آن یک سطر نوشته بود و من خطی به آن خوبی ندیده [صفحه ۵۱] بودم که روح مرا زنده کرد و چون خواندم نوشته بود: **تَبَّتْكَ اللَّهُ بِالْقَوْلِ الثَّابِتِ** و من در آن حال بقدری مسرور و فرحناک شدم که وصف نمی‌توانم کرد و چون بیدار شدم حال خود را نحو دیگر یافتم و تا سه روز دیگر آن خیالات و کسالت روحی به حمد الله به برکت وجود مبارک حضرت رضا علیه‌السلام رفع شد. [صفحه ۵۲]

رفع گرسنگی کفشدار و شفا یافتن کوری

گفته‌اند کفش بان حضرت رضا علیه‌السلام گفت من شبی بعد از فراغ از خدمت کفش بانی رو به خانه نهادم و چون چیزی نخورده و گرسنه بودم به بازار رفتم که خوراکی خریداری کنم برای سد جوع خود لکن دیدم مغازه‌ها بسته شده است و چون چیزی از خوردنیها فراهم نشد باز به صحن مقدس برگشتم و آنوقت درب حرم مطهر را بسته بودند و من چون به صحن مقدس رسیدم با حال گرسنگی توجه به حضرت رضا علیه‌السلام کردم و عرضه داشتم ای مولای من، من گرسنه‌ام و چیزی می‌خواهم ناگاه صدائی از در نقره بگوشم رسید متوجه آنجا شدم دیدم طبقی است که در آن نان و حلوی گرم گذاشته شده پس به شوق تمام آن را خوردم و شکر الهی را به جای آوردم و نیز فرموده میرزا ابوالحسن صاحب نسق از پدر خود نقل نمود که گفته شبی در خواب خدمت ائمه طاهرین دوازده امام علیه‌السلام مشرف شدم [صفحه ۵۳] دیدم در اطراف حوض صحن مبارک تشریف دارند و شخص کوری در روضه‌ی مقدسه مشغول طواف است در آنجا شنیدم حضرت امیرالمؤمنین صلوات الله علیه به حضرت رضا علیه‌السلام فرمود چرا این کور را معالجه نمی‌کنی دیدم حضرت رضا علیه‌السلام به دست مبارک خود به طرف آن کور اشاره‌ای فرمود در حالتی که دست آن حضرت تر بود پس من از خواب بیدار شدم و چون صبح شد شنیدم که آن حضرت کوری را شفا داده است لذا رفتم آن کور شفا یافته را ملاقات کردم از چگونگی احوال او پرسیدم گفت من همین قدر فهمیدم که قطره‌ی آبی به چشم من افتاد و من خودم را بینا یافتم. [صفحه ۵۴]

حکایت درویش پریشان حال

روزی درویشی نادار و پریشان حال به نام عنایت در مشهد مقدس رضوی بود که گاهی دو روز و سه روز به گرسنگی به سر می‌برد زیرا که رسم و عادت نداشت چیزی از مردم طلب کند تا وقتی چند روز قوتی به او نرسید پس با نهایت گرسنگی و ناتوانی مشرف گردید به حرم مطهر و خدمت قبر آن حضرت گریه نمود و اظهار درد دل کرد. ناگاه حالت چرت و پینکی به او روی داد در آن حال حضرت رضا علیه‌السلام را ملاقات کرد که به او می‌فرماید ای عنایت، می‌روی نزد فلان بقال، من گفته‌ام که چهار غاز بتو بدهد چون آن چهار غاز را گرفتی برو نزد فلان خورده فروش که در فلان جا بساط می‌اندازد سنگی روی بساط او است. آن سنگ را به چهار غاز می‌خری و چون خریداری نمودی آن سنگ را حکاکی کن که در میان آن دانه‌ی لعلی است: چون آن دانه‌ی لعل را بیرون آوردی می‌بری به هندوستان که در آنجا تو [صفحه ۵۵] را ذر ریز می‌کنند. عنایت گفته است عرض کردم: ای سید من، من که از حکاکی بهره‌ای ندارم و نمی‌توانم حکاکی کنم فرمود ما تو را تعلیم کردیم. چون به حال آمد برخواست و از حرم مطهر بیرون آمد و به همان دستورالعملی که امام علیه‌السلام فرموده بود عمل کرد. پس رو به هندوستان روانه شد بعد از رسیدن به آنجا آن دانه را به زر بسیاری از او خریدند و مرفه الحال شد و با نهایت خوشی و سرور مراجعت به مشهد مقدس نمود. [صفحه ۵۶]

شفای کور بخارائی

در اواخر روز ۲۱ جمادی الثانی سنه ۱۳۲۸ قمری میر بابای تبریزی نقل کرد که ثقه‌ی جلیل و سید نبیل میر سید محمد اصفهانی

نوهی میر سید حسن معروف به مدرس، که خود میر بابا گفت وطن من در یکی از قریه‌های تبریز است و من پیش از اینکه شل شوم شوق بسیاری به اذان گفتن داشتم و اذان می‌گفتم و چون بدنم از کار افتاد و شل شدم دیگر قدرت بر اذان گفتن نداشتم و هر چند اطباء در مقام علاج برآمدند هیچ اثر بهبودی حاصل نشد. تا اینکه خبردار شدم که چند نفر از محل من قصد زیارت حضرت رضا علیه‌السلام ارواحنا له الفداء را دارند پس من به قصد زیارت و تشریف به آستان قدس رضوی با ایشان همراه شدم و ایشان مرا میان گاری انداختند و حرکت کردیم. میان گاری ما مردی از طایفه‌ی بایه بود چون مرا به آن حالت شلی میان گاری دید به رفقای من گفت این شل را چرا با خود می‌برید گفتند: برای [صفحه ۵۷] اینکه حضرت رضا علیه‌السلام او را شفا بدهد آن خبیث بر این سخن خندید و مسخره کرد و لکن چون ما به سلامتی وارد مشهد مقدس شدیم من سه روز نزد ضریح مطهر امام علیه‌السلام شال خود را به گردن و ضریح مبارک بستم و متوسل به آن بزرگوار شدم در روز مذکور پیش از غروب ملتفت خود شدم که می‌بینم بزرگوار میان ضریح است در حالتی که تمام جامه‌های او حتی عمامه‌اش سبز است به من فرمود: بر خیز اذان بگو عرض کردم قادر نیستم. فرمود من می‌گویم اذان بگو. پس من به امر آن حضرت خواستم اذان بگویم، فهمیدم که می‌توانم و توانائی بر اذان گفتن دارم. لذا بر خواستم و فریاد کردم (الله اکبر، الله اکبر) در آن حال چون مردم صدای مرا شنیدند گفتند ای مرد هنوز وقت نشده است. چرا اذان می‌گویی لکن من از آن شوقی که بر اذان گفتن داشتم اعتنائی به سخن ایشان نمودم و مشغول بودم تا جمعی بر گرد من جمع شدند و بعضی گفتند: این همان مرد شلی است که دو سه روز است اینجا متوسل بوده و قدرت بر خواستن نداشت. پس جمعی بر من هجوم آوردند که جامه‌های مرا پاره پاره کنند من به زودی شال خود را از ضریح مطهر باز کرد و از حرم سالم بیرون شدم. [۱۵]. [صفحه ۵۸]

شفای رستم شل

در روز سیزدهم ماه ربیع الثانی سنه ۱۳۳۵ نقل شده بود که دوازده سال قبل از این تاریخ از سیستان به مشهد مقدس مشرف و مقیم شدم پس از دو سال همسرم از دنیا رفت و بعد از آن دردی شدیدی به پای راست و کمرم حاکم شد بنحوی که از درد بی‌تاب شده و نیروی برخواستن نداشتم و به جهت نا داری و پریشانی نتوانستم به طبیب‌های ایرانی رجوع کنم. لذا به حمالی گفتم تا مرا بر پشت نمود و بیمارستان انگلیسی ببر و دکتر انگلیسی در آنجا چهل روز با روشهای مختلف و دواهای بسیار در سعی علاج برآمد و هیچ اثر بهبودی ظاهر نشد بلکه پای راستم که درد می‌کرد روح از آن رفت و خشک شد بنحوی که ابدا احساس حرارت و برودت نمی‌کردم لذا از درد پا راحت شده لکن کمرم مختصری درد می‌کرد و به جهت بی‌حس شدن پا نمی‌توانستم حتی با عصا بایستم دکتر [صفحه ۵۹] هم چون از علاج من ناامید شد به حمالی گفت تا مرا از بیمارستان بیرون آورده و پهلوی کوچه‌ای که نزدیک ارک دولتی بود گذاشت و من قریب ده سال در آن کوچه و نزدیکی آن زندگی می‌کردم و به ذلت تمام روزگار را می‌گذراندم تا در این اواخر به درد بواسیر مبتلا شدم و چون درد شدت کرد بسیار متأذی شدم و خود را به طبیب ینگی دنیایی رسانیدم و از جای بواسیر مراقطع کرد. بیرون آمدم از قطع بواسیر بیضتینم ورم کرد و مانند کوزه‌ی بزرگی شد و با این حال درد کمرم نیز شدت کرد تا روزی یکنفر ارمنی از آن کوچه می‌گذشت و شنید که من از درد ناله می‌کنم. از راه شماتت گفت شماتت گفت شما مسلمانها می‌گویید هر کس به کینه ما پناه برد دردش به درمان می‌رسد پس تو چرا پناه نمی‌بری که شفا یابی. مقصود او از کنیسه حرم مطهر حضرت ثامن الائمه علیه‌السلام بود. شماتت آن ارمنی خیلی بر من اثر کرد بطوری که از درد خود فراموش کردم گویا بی‌اختیار شدم و به او بد گفتم که پدر سگ تو را با کنیه‌ی ما چکار است. ارمنی نیز متغیر شده به من بد گفت و چوبی هم بر سر من زد و رفت من با نهایت خلق تنگی و پریشانی قصد آستان قدس امام هشتم حضرت رضا علیه‌السلام نمودم و چون قدرت راه رفتن نداشتم با سر زانوی چپ، خود را کم کم کشانیدم تا به حرم مطهر رسیدم و بالای سر مطهر خود را به ریسمانی به ضریح بستم و عرض

می نمودم آقا جان من از [صفحه ۶۰] در خانه‌ات به جایی نمی‌روم تا مرا مرگ و یا شفا دهی و مرگ برای من بهتر است زیرا که طاقت شماتت ندارم. پس دو روز در آستان آن حضرت بودم روز سوم درد کمرم و بواسیر شدت کرد و یکی از خدام در حرم مرا اذیت می‌کرد که برخیز و از حرم بیرون شو می‌گفتم آخر من شلم و دردمندم و به کسی کار ندارم و از مولای خود شفا یا مرگ می‌خواهم پس با دل شکسته به قدری عرض کردم یا مرگ یا شفا و مرگ برای من بهتر است تا خوابم برد! در خواب دیدم دو انگشت از ضریح مطهر بیرون آمد و بر سینه‌ام خورد و صدائی شنیدم که برخیز!! من خیال کردم همان خادم است که مرا اذیت می‌کرد. گفتم اذیت مکن بار دیگر دو انگشت بیرون آمد و بر سینه‌ام رسید و فرمود برخیز. گفتم نه پا دارم و نه کمر. فرمود کمرت راست شد! در این حال چشم باز کردم، میان ضریح مطهر آقائی دیدم که قبای سبز در بر و فقط عرق چینی بر سر داشت و از روی مبارکش ضریح پر از نور شده بود. فرمود: برخیز که هیچ دردی نداری. تا این سخن را فرمود فوراً بر خواستم و به سرعت دست دراز کردم که دامن آن بزرگوار را بگیرم و حاجت دیگر بخواهم از نظرم رفت و متوجه [صفحه ۶۱] خود شدم که خواب نیستم و بیدارم و صحیح و سالم ایستاده‌ام و از درد کمر و از مرض بواسیر و ورم بیضتین اثری نیست. آری به یک نظر مرحمت آن بزرگوار البته که دردهای بی‌درمان به درمان می‌رسد و مرض‌های بی‌علاج علاج می‌شود. [۱۶]. [صفحه ۶۲]

شفای روماتیسم حاد قلبی

نویسنده سکینه آور زمانی نام شفا یافته محسن مؤمنی دادیجانی سال تولد ۱۳۵۹ شماره‌ی پرونده پزشکی در بیمارستان قلب شهید رجائی تهران ۲۰۲۵۸۶. دیدگان منتظر و خسته‌ام بر در درگاه آه، لحظه‌های ناامیدی را مرور می‌کرد. تکراری در ترانه‌ی تنهایی‌ام بودم. شیشه‌ی ترک برداشته‌ی قلبم منقلب بود از روزنه‌های نامتعادل و علیل دریچه‌ی آئورت و دیگر دریچه‌ای که نبض سبز رویش جوانی‌ام را مختل می‌کرد. تپش‌های نامنظمی، منظومه‌ی هستی‌ام را سرگردان در سرگشتگی بین [صفحه ۶۳] ماندن و رفتن، کرده بود. چند سال است که ثانیه‌ها را در انزوای بیمار گونه‌ام، دور می‌زنم و خسته از مداوای بی‌نتیجه‌ی داوران دارویی هستم. سکوت سنگین و سهمگینی، سایبان سعادت‌م را پوشانده است. ناگهان، درخشش نوری به چشمه‌ی چشمانم، جلا می‌بخشد و کبوتر دل، در هوای کعبه‌ی مستضعفان، پر می‌گشاید، آقا در زیبایی‌های ضمیر نقش می‌بندد. در این هنگام دستهای نیازم را به بارگاه کرامت ایشان، گشودم و مرغک بشکسته‌ی بال آرزو را به امید التیام در بیکران آسمان الطاف او، رها کردم و چه زیبا، دانه از خوان او برچیده مژده‌ی زیستن را گرفتم، او که همیشه آشنای سجاده‌ی من است و آسمان سبز سعادت‌م و سبحة‌ی دعای عبادتم با تمامی پریشانی، در حالی که ذکر دعایم، صلوات آقا امام زمان (عج) بود، به خواب رفتم، که با شنیدن آوایی ملکوتی، دیدگانم گشوده شد. فریده، دختر سید جواد از جا پریدم بله بله آه حتما پدر را خواب می‌دیدم. نه چشمه‌ایم را بیشتر گشودم و سرم را بلند، آقایی را در لباس روحانیت دیدم که در ردای امامت همچون آفتابی می‌درخشید و شالی بر گردن، که در گوشه‌ی شال نام مطلای علی بن موسی الرضا علیه‌السلام می‌درخشید. [صفحه ۶۴] خدای من خوابم، یا بیدار؟ نمی‌دانم. سراسیمه و آشفته، با تضرع، دست به دامن آقا شدم و گفتم، آقا! محسن؟ ایشان با عطوفت، فرمودند: برای همین موضوع آمده‌ام. فردا صبح ساعت ۷ پیش دکتر می‌روی و... نگران و مشوش، به خود آمدم، چند لحظه به دور نگرستم و زمانی گذشته‌ی نزدیک را طی کردم. به خاطر آوردم که نامه‌ای پر التماس دعا به پیشگاه مبارک مقام معظم رهبری (حضرت آیت الله خامنه‌ای) فرستاده بودم، که ایشان دعای استجاب محسنم را از آقای علی بن موسی الرضا علیه‌السلام را بگیرند؛ و بعد از بیست روز از طرف ایشان بسته‌ای پستی ارسال شد که محتوی دو جلد کلام الله مجید و غبار متبرکه و دو بسته نبات بود. تمام لحظه‌های تاریکی را به امید طلوع دویدم و خود را به دکتر... رساندم... گفتم آقا را دیشب خواب دیدم. فرمودند، هدیه‌ای برای شما از طرف آستان قدس رضوی فرستاده‌ام و سفر تان هم بخیر باشد و دستهای تان پر قدرت، در این حکمتی حکیمانه است دکتر، همین. سپس یک جلد کلام الله مجید اهدایی و مقداری غبار متبرک و

بسته‌ای نبات سفارشی را به ایشان رساندم و دکتر برنامه‌ی مسافرتش را تایید کرده و هدایا را پس از بوسیدن بر دیده نهاده و دستور داد: [صفحه ۶۵] محسن را که از سال ۶۴ در واقع از سن ۵ سالگی دچار روماتیسم قلبی حاد بود، سریعاً بستری کنند و در کوتاهترین فرصت پسر را که بارها تحت درمان قرار گرفته و معالجه نمی‌شد، راهی اتاق سرنوشت کردند و بعد از انتظار در مکث ثانیه‌ها و بارانی شدن آسمان دلم در رحمت مشیت الهی گشوده شد و با عنایت حضرت دوست و کرامت معصومیتش؛ و حکمتی که امام در خواب اسم بردند این است که من دکتر آستان قدس رضوی هستم و اگر پسر شما چند روز دیرتر مورد عمل قرار می‌گرفت، قسمتی از بدنش فلج و یا احیاناً قلبش بزرگ می‌شد که متجلی بر دل‌های شکسته می‌شود و جرعه‌ی شفا می‌نوشاند. [۱۷].

[صفحه ۶۶]

حدیث شفای یک رزمنده

نویسنده: احمد طهماسبی نام شفا یافته: عبدالحسین محمدی تاریخ تولد: تیر ماه ۱۳۴۶ اهل: روستای کلانه بالای قائنات نوع بیماری: فلج (مجروح جنگی) تاریخ شفا: زمستان ۱۳۶۵ قائنات منطقه‌ی وسیعی است در جنوب خراسان که مرکز آن شهرستان قائن است و زیر کوه قاین در دامنه، کوهستان قاینات تعدادی روستا گرما و در زمستان سرمای زیادی را تحمل می‌کنند، روستاهایی نه چندان پر آب و ثروتمند با مردمی زحمتکش، خون گرم و بسیار مهربان که از خصائص مردم جنوب خراسان است و عبدالحسین محمدی فرزند [صفحه ۶۷] عبدالرحمن در اول تیر ماه ۴۶ در روستای کلانه بالا متولد شد، در همان روستا همراه با کار و تحصیل دوران ابتدائی را طی می‌کند و دوران نوجوانی و بلوغ همراه می‌شود با بلوغ فکری امت به پا خواسته و روزهای پر شکوه انقلاب و پیروزی انقلاب. حین از آن زمان دمی از انقلاب جدا نمی‌شد و در پایگاه بسیج روستا احکام علمی یک مسلمان را می‌آموزد و بعد برای ادامه‌ی تحصیل به یکی از هنرستانهای قاین می‌رود و این در سال ۶۲ است. در همین سال عاشقانه در جبهه‌های حق علیه باطل شرکت می‌کند و توفیق حضور در عملیات خیبر را می‌یابد. به خانه برمی‌گردد و تحصیل را دنبال می‌کند اما برای او که جبهه را دیده و نماز عشق را با رزمندگان به جای آورده و آن همه حماسه و ایثار را شاهد بوده ماندن در خانه مشکل است. سال ۶۴ به جبهه‌ی فاو برمی‌گردد و سنگری که در آن مستقر بوده مورد اصابت گلوله‌ی توپ واقع می‌شود و با جراحاتی که بر او وارد می‌شود باز هم خط را ترک نمی‌کند، اما روز ۲۶ بهمن ماه ۶۴ بر اثر اصابت تر کله‌های گلوله‌ی توپ ۱۰۶ از ناحیه‌ی کمر، هر دو پا و دست چپ آسیب دیدگی و فلج می‌شود و به بیمارستان اهواز و از اهواز به اراک و سپس به تهران منتقل می‌شود و با صد در صد مجروحیت پس از مدتی به بیمارستان قاین منتقل می‌شود که در بهمن ماه ۶۵ تشنجات او به اوج می‌رسد و به مشهد منتقل می‌شود. در مشهد تقریباً یقین می‌شود که امید بهبودی برای وی میسر [صفحه ۶۸] نیست و صد در صد از کارافتادگی وی توسط چند پزشک دیگر تأیید می‌شود. ترکش‌ها سلامتی جسمانی وی را موج انفجار، سلامتی روحی او را سلب کرده بود، عبدالحسین از دست رفته بود. در یکی از آخرین روزهای ۶۵ که دهها شهید در مشهد تشییع می‌شود، عبدالحسین به همراه و کمک یکی از بستگانش برای دخیل شدن به حرم می‌رود، سیل جمعیت شهدای اسلام را به زیارت امامشان آورده‌اند تا پس از طواف در مجاورت آقا امام هشتم برای همیشه مأوا گیرند. عبدالحسین روی چرخ نشسته و با دیدن شهدای کفن پوش آرمیده در حرم به یاد رزمندگان جبهه‌ها و اشکها و زیارت‌ها و دعاها و توسل‌های صادق رزمندگان می‌افتد، یاد رزمندگان جبهه‌ها و نواهای جبهه او را از خود دور می‌کنند و اشکهای خاطر فرو می‌ریزد و او بیهوش می‌شود و در شلوغی مراسم تشییع صندلی چرخدار او کنار بدن یک شهید قرار می‌گیرد... و ما به اسرار خداوند آگاه نیستیم اما شفاعت شهید برای یک جانباز در خاطره می‌گنجد، شفاعت شهیدی زنده، به حرمت خونی که در راه خدا ریخته شده، حرمت خون شهید، حرمت مرکب عالمی است که همواره در راه تحصیل علم سر از پا نمی‌شناسد، حرمت و قداست شهید در وصف نمی‌گنجد و شفاعت شهید مقبول می‌افتد. صدایی روحانی، صدایی آسمانی از نوری

آسمانی که به عبدالحسین نزدیک می‌شود و می‌گوید چه شده؟ و عبدالحسین سر بر شانه صدا [صفحه ۶۹] می‌گذارد و ناخواسته آنچه را که بر او گذشته می‌گوید و می‌گرید و بعد صدای صادق با آرامش می‌گوید بلند شو، عبدالحسین می‌گوید نمی‌توانم، بلند شو پسر. عبدالحسین می‌ایستد بعد چشم باز می‌کند شهدا به او لبخند می‌زنند و جمعیت با تمام وجود این لحظه را ثبت می‌کند و می‌گرید، حرمت شهید، حرمت جانباز و حرمت اعجاز شهر را می‌گریاند... خدایا فیض درک معجزه را نصیبمان کن... آمین. [۱۸]. [صفحه ۷۰]

نجات از کار افتادن کلیه

نویسنده: مهدی احمدپور نام بیمار: علیرضا نوع بیماری: از کار افتادن کلیه‌ها طبیعت با بهار پر طراوت آغاز شهر و درختان و گیاهان زیبا زینت بخش آن شدند و ترنم دل‌انگیز آبشار و آواز گوش نواز بلبلان اصیل‌ترین موسیقی‌های طبیعت بودند که دل هر بیننده و شنونده‌ای را به وجد می‌آورد. پانزده سال بیشتر نداشت و تنها فرزند مان بود، او هر بار که می‌آمد چون بهار طبیعت طراوت را به خانه و کاشانه‌ی ما به ارمغان می‌آورد. نگاهش همیشه برق امید در پدید می‌آورد و صدایش چون بلبلان خوش الحان دلنشین بود. [صفحه ۷۱] اما این بار، چند روز بیشتر از رفتن علیرضا نگذشته بود که ناگاه خبر دادند مفقود شده. هم‌زمانش می‌گفتند: او برای شناسایی منطقه‌ی دشمن رفته و دیگر برنگشته است، هیچ کس، هیچ خبری از او نداشت. با این خبر، همه‌ی آرزوها و شادی‌هایمان به خاک سپرده شد و هر روز برایمان طولانی‌تر و مشکلت‌ر می‌شد تا اینکه روزی خبر دادند علیرضا فرار کرده، فرار از دست عراقی‌ها و شکنجه‌های آنان و اینک در راه بازگشت به خانه است. همه چیز برای استقبال آماده شد، اما افسوس که این دفعه مجروح بود، مجروح اعمال بعثیان. بلافاصله او را به پزشک رساندیم. پزشکان خاطرنشان کردند، بزودی خوب خواهد شد. اما شبی بیش نگذشته بود که او دچار تشنج و درد شدید شد. هراسان او را به بیمارستان رسانیدیم. تا دو سه روز کسی نمی‌توانست درد و تشنجش را کنترل کند و هر چند ساعت به ساعت، یک بار، درد به او هجوم می‌آورد. مدت یک ماه بستری بود و از انواع جراحی‌ها و ناراحتی‌های روانی همچنان رنج می‌برد. سرانجام با نظر پزشکان، تصمیم گرفتیم از او در منزل مراقبت کنیم. هر چند وقتی پزشکی برای کنترل وضعیت و شرح حالش مراجعه می‌کرد و هر روز صبح نیز پانسمان جراحی‌هایش را عوض می‌کردیم. روزها بدین منوال می‌گذشت و کمی زخمها و تا حدودی حالات روحی‌اش خوب شده بود که متوجه شدیم، دوباره در حال [صفحه ۷۲] ضعیف‌تر شدن است. او را به بیمارستان رسانیدیم. آزمایشهای گوناگون نشان می‌داد که هر دو کلیه‌ی علیرضا از کار افتاده است. پزشکان می‌گفتند: وضع علیرضا بد و ناگوار است و حتی امیدی به زنده ماندنش نیست! ناامید شدیم، ظاهراً پزشکان کاری از دستشان بر نمی‌آمد. در آخرین لحظات از ما خواست تا او را به مشهد و به زیارت امام رضا علیه‌السلام ببریم. ساعت ۱۰ شب نگران و هراسان از شیراز به سوی مشهد حرکت کردیم. در مشهد بلافاصله او را در بیمارستان امام رضا علیه‌السلام بستری کردیم. تا چند ساعتی هیچ تغییر در وضعیتش به وجود نیامد و پزشکان بخش که دیگر امیدی به زنده ماندنش نداشتند، هیچ اقدامی نمی‌کردند. بعد از آن، حوصله‌ای برایمان نماند و دیگر توان ذره ذره سوختنش را نداشتیم. توکل مان به خدا بود و انتظار... که سیده‌ای غریب به ملاقاتش آمد و گفت: من در هر فرصتی به بیمارستانها سر می‌زنم و از بیماران حال جویی می‌کنم. می‌گفت: تازه از سفر حج آمده‌ام و از حال مریض تان باخبر شدم! من مقداری آب زمزم آورده‌ام و از شما می‌خواهم به او بدهید و بعد او را به زیارت امام رضا علیه‌السلام ببرید و از آقا امام هشتم علیه‌السلام شفایش را بخواهید. روزها بود که پزشکش علیرضا را از نوشیدن آب منع کرده بود، اما آن روز خودش آب را با ولعی خاصی نوشید و درخواست کرد تا او را به [صفحه ۷۳] زیارت ببریم. عصر همان روز، دلشکسته، او را به زیارت بردیم و آخر شب به بیمارستان برگردانیدیم... نزدیکی‌های صبح و طلوع بود که برای سرکشی از وضع علیرضا به بیمارستان رفتیم. هنوز پله‌های بخش را به پایان نرسانیده بودیم که سر پرستار جلو دوید و گفت: همه‌ی پزشکان توی

اتاق مریض شما هستند و مریض تان ... اصلا انتظار چنین خبری را نداشتیم! خود را سریع به اتاق علیرضا رسانیدیم و دیدیم که او آرام آرام است و دیگر از آن دردها و فریادها خبری نیست و همه‌ی پزشکان بالای سر او ایستاده‌اند. پزشکان همه متعجب بودند و مطمئن که حالش خوب می‌شود و شادمان او را تحت نظر داشتند. سه روز بعد علیرضا مرخص شد و دوباره به خانه برگشت و تا امروز که چندین سال از آن موقع می‌گذرد، بدون هیچ نگرانی به زندگی ادامه می‌دهد و هر لحظه که او را می‌نگریم بیشتر به عظمت و لطف الهی و حقیقت زندگی پی می‌بریم. به هر حال «علی» شفا یافت و بعد از شفای نام گرامی «رضا» را به اسمش اضافه کردیم و امروز علیرضا با ماست. [۱۹]. [صفحه ۷۴]

شفای زائر کرمانشاهی از بیماری صرع

نویسنده: محمدتقی داروگر نام شفا یافته: محمد حشمتی، دانشجو تولد: ۱۳۳۵ اهل سنقر کرمانشاه نوع بیماری: صرع امام علی، پدری زحمتکش برای خانواده‌ی هشت نفری‌اش بود، او در روستای با ولد از حومه‌ی سنقر کرمانشاه زندگی می‌کرد و از طریق کشاورزی بر روی زمینی در روستا به امرار معاش پرداخته و در جهت تأمین زندگی پر عائله‌اش تلاشی بی‌وقفه می‌نمود. دستهای پر آبله و چهره‌ی آفتاب سوخته‌اش گواه بر رنج و مرارت او در عرصه‌ی کار و زندگی بود. امام علی شغل کشاورزی را مقدس می‌دانست زیرا معتقد بود که کشاورزی پیشه‌ی انبیاء و امامان و اولیای خداوند است و مایه‌ی ارتزاق بشر. [صفحه ۷۵] هنگامی که در هوای گرم مشغول کار بود و عرق خستگی بر پیشانی‌اش نقش می‌بست و آنگاه که عرق پیشانی او بر روی دستهای پینه بسته‌اش می‌چکید، در فکر فرو می‌رفت و لحظاتی لبخند مسرت آمیزی بر لبانش نقش می‌بست و خدای را شکر می‌گفت که حاصل تلاشش بی‌نتیجه نیست و نخواهد ماند، زیرا خود را عضوی از پیکره‌ی اجتماع می‌دانست و شادمان از اینکه توانایی انجام این امر خداپسندانه را دارد تا هم نوعانش هم از دسترنج او بهره ببرند و هم یادآور نعمات الهی باشند. اما در پشت این اسطوره‌ی تلاش، غمی پنهان سینه‌ی ستبر او را در بر می‌گرفت، سینه‌ای که آماج طوفان سهمگین و حوادثی ملامت بار زندگی بود و جایگاه ذخیره‌ی صبر. آری غم او محمد بود، فرزند ۲۰ ساله‌اش که از سن هشت سالگی به بیماری صرع (غش) مبتلا گردیده بود. همه‌ی سختیهای ناشی از کار را به جان می‌خرید اما وقتی به چهره‌ی پاره‌ی تنش که مانند شمعی ذوب می‌شد نگاه می‌کرد گویی که او هم وجودش در معرض سوختن و ذوب شدن بود. بیچاره محمد که از رنج این بیماری همچون درختی خشک و پژمرده در باغچه‌ی حیات زندگی، نفس‌های کند خود را از نای درون به عالم برون به سختی برمی‌آورد و چشمان بی‌فروغش بر آینده‌ای مبهم و تاریک دوخته بود. [صفحه ۷۶] سردرد های پی در پی امان محمد را بریده بود، با همه‌ی اینها، مشکلات نتوانست او را از مدرسه و تحصیل باز دارد. محمد را دکترهای زیادی ویزیت کرده بودند، انجام آزمایشات و نوارهای مغزی و ... همه گواهی می‌داد بر وجود بیماری شدید صرع که سالها در اعماق وجود او رخنه کرده و با دارو و درمان سر ناسازگاری داشت. تجویز مسکن‌های قوی هم برای او کارساز نبود. پدر، مادر، خواهر، برادر، اقوام و خویشان، همه از این وضعیت به ستوه آمده و اندوه و تأسف می‌خوردند. در دعاها، نمازها، منظور نظر همه محمد بود و برای سلامتی‌اش لحظه‌شماری می‌کردند. محمد از دوران کودکی‌اش لذتی نبرد، همه چیز برای او بیگانه بود، حتی لبخند. پزشکان شهر او را می‌شناختند و از مداوای او ناتوان. دارو، درمان ... همه و همه برای محمد بی‌نتیجه بود، او تصمیم خود را گرفته بود، از همه‌ی طبیبان قطع امید کرده، موضوع و قصد خود را برای رفتن به مشهد و زیارت حضرت رضا علیه‌السلام با خانواده‌اش در میان می‌گذارد، گویی پدر و مادرش هم با او هم دلند. آری او بهبودی خود را در وادی دیگری می‌دید. سفر به دیاری که آغوش بر روی همه‌ی حاجتمندان و آرزومندان گشوده دارد. سفر به شهری که بوی عشق از تراب آن استشمام می‌شود، شهری که زمین و آسمانش ملکوتی است و غرق نور، شهری که جان پناه بی‌پناهان است و [صفحه ۷۷] درماندگان. و او چه زیبا تصویری بر این شهر دارد. شب سیزدهم آبان ماه ۷۴ بود که محمد زائر کوی رضا گردید، آبشار صفا بر

نهر سینه‌اش سرازیر شد. حال و هوای حرم او را گرفت خود را به پشت پنجره‌ی فولاد می‌رساند، قطرات اشک از نهان خانه‌ی دلش سر بر برون آورده و بر حوضچه‌ی ماهی شکل چشمانش نشست و از آنجا بر صورت لاغر و خشکیده‌اش فرو می‌ریزد. ساعت یک نیم شب بود. خواب همچون شبهی بر چشمان محمد وارد و او را مسحور خود نمود و پلکهای او را بر هم می‌دوخت. در عالم خواب دید آقایی با لباسی روحانی و عبایی سبز بر دوش به دیدنش می‌آید و بر بالینش می‌نشیند و می‌گوید تو سرطان مغز داری، ساعت سه بعد از ظهر چهارشنبه به کنار ضریح بیا و شفاعت را از من بگیر. از خواب بیدار می‌شود، ضربان قلبش شدت می‌یابد، در تفکر رؤیای صادقانه‌اش غرق می‌گردد. سرش را به زیر می‌اندازد و راهی مسافرخانه می‌شود. روز موعود به داخل مشرف می‌شود، نزدیک ضریح می‌رود، در گوشه‌ای می‌نشیند، عرض حاجت می‌نماید و دلشکسته و محزون، اشک [صفحه ۷۸] در چشمانش حلقه می‌زند، پلک هایش بر روی هم می‌افتد، همان آقا را می‌بیند به او می‌گوید بلند شو، این جمله را سه بار تکرار می‌کند، محمد در جواب می‌گوید نمی‌توانم، آقا دست مبارکشان را روی سرش می‌کشند و با دست خود او را بلند می‌کنند و می‌فرمایند برو دو رکعت نماز زیارت بخوان. محمد چشم می‌گشاید، بدنش به لرزش می‌افتد، احساس عجیبی پیدا می‌کند، گویی از ظلمت به نور رسیده است، همه چیز برایش معنا می‌گیرد، او بی که زائیده‌ی رنج و محنت بود، او بی که رفیق و مونسش درد بود، او بی که در صفحات روز شمار عمرش جز خاطره‌ی بیماری چیزی حک نشده بود، اکنون نیرویی تازه در خود می‌بیند، زبان به حمد الهی باز می‌کند و بر این کلام وحی ایمان می‌آورد که: «إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا» و سپاس عنایت امام را دارد، امامی که معدن جود و کرم و بزرگواری است و او در جوار نور با دلی سرشار از عشق و ایمان به نماز می‌ایستد و در پی آن سجده‌ی شکر. [۲۰]. [صفحه ۷۹]

پول دادن حضرت به زائر خود

در منتخب التواریخ در باب دهم فرموده است آنچه حاصلش این است مرحوم حاج غلامحسین ازغدی به حاج آخوند که از موثقین و دوستان احقر بود بلاواسطه نقل کرد که: زنی از محارم من که مؤمنه و بسیار فقیره و تهیدست بود. سالی یکمرتبه از ازغد که چهار فرسخی شهر مشهد مقدس است با پای پیاده به زیارت حضرت رضا علیه‌السلام می‌آمد و چون برمی‌گشت برای هر یک از اطفال قبیله سوغاتی می‌آورد مانند کفش و کلاه و سینه بند و نحو اینها. و هرگاه ما به او می‌گفتیم تو که پیاده و با دست تهی می‌روی پس پول از کجا می‌آوری که این چیزها را می‌خری می‌گفت من وقتی به حرم می‌روم حضرت رضا علیه‌السلام را میان ضریح می‌بینم و آن بزرگوار احوال مرا و اطفال را و عدد آنها را می‌پرسد. و به اندازه‌ای پول بمن می‌دهد که به جهت اطفال سوغاتی و تحفه بخرم و شما مگر وقتی به حرم می‌روید آن حضرت را نمی‌بینید. [صفحه ۸۰] و چون چنین جواب می‌داد ما سکوت می‌کردیم و گمان می‌نمودیم که او چون فقیره است در مشهد گدائی و تکدی می‌کند و پولی به دست می‌آورد و سوغاتی می‌خرد. تا اینکه یک سفر چون روانه‌ی مشهد شد من پشت سرش آمدم تا به مشهد رسید و دیدم به خانه‌ی یک نفر از ازغدیها رفت. پس من بیرون آن خانه منتظر او شدم تا اینکه وضو ساخته بیرون آمد تا به حرم برود. من هم عقب سرش رفتم تا بحرم شریف رسید و خود را به ضریح مطهر چسبانید من در حرم ایستادم تا وقتی از حرم بیرون آمد. پس من خودم را به او رسانده و سلام کردم چشمش که به من افتاد اظهار خوشحالی کرد از ملاقات با من پس به او گفتم برابر ضریح چقدر طول دادی. گفت بلی حضرت رضا علیه‌السلام با من احوالپرسی کرد و احوال اطفال قبیله را پرسید و پول به من مرحمت فرمود که برای اطفال سوغاتی بخرم. آنگاه دستش را باز کرد دیدم چند قران میان دست اوست. آنوقت فهمیدم که آن زن به واسطه‌ی اخلاق و صدق به چنین مقامی رسیده که امام را می‌بیند و با او سخن می‌گوید و من هر چه کردم که آن پولها را بگیرم و به جای او سوغات بخرم قبول نکرد و گفت باید خودم بخرم. [صفحه ۸۱]

برات آزادی دادن به زائرین

حاج سید محمد معروف به امین الذاکرین از تجار خرمشهر چون مریض بود در مجلس ذکر زیارت حضرت رضا علیه السلام گفت من حکایتی در خصوص مرحمت آن حضرت درباره‌ی زائرینش دارم و آن اینست: در یکی از مسافرت‌های خود که به مشهد مقدس مشرف شده بودم شبی به مجلس ذکر مصیبت حضرت سیدالشهداء علیه السلام رفته بودم و در آنجا شخصی را دیدم که به زبان طائفه‌ی بختیاری سخن می‌گفت لکن به لباس عرب بود. من به او گفتم که من شما را به شکل عرب می‌بینم اما به زبان بختیاری صحبت می‌نمائی؟ گفت بلی چون من اصلاً بختیاری هستم لکن از زمان پدر خود تاکنون در بصره سکونت دارم لذا به صورت عربم و من چند سال است که هر سال به مشهد مقدس مشرف می‌شوم و هر سال یک ماه توقف می‌کنم و آنگاه [صفحه ۸۲] از خدمت حضرت رضا علیه السلام مرخص می‌شوم و به محل سکونت خود بصره می‌روم و سبب تشرف من هر سال این است که چون سفر اول مشرف شدم یازده ماه ماندم و توقف نمودم و در آن سفر شبی در عالم خواب دیدم آمده‌ام برای تشرف به حرم مطهر چون به نزدیک در پیش روی امام علیه السلام رسیدم که آنجا اذن دخول می‌خوانند دیدم طرف دست چپ تختی است و خود حضرت رضا علیه السلام روی آن نشسته است و هر نفری که می‌آید و می‌خواهد وارد حرم شود آن حضرت برمی‌خیزد و می‌ایستد و چند قدمی استقبال آن زائر می‌نمایند تا او داخل حرم می‌شود آنگاه می‌نشیند و کسی از آن در خارج نمی‌شود پس من هم داخل شدم. چون نگاه کردم دیدم زائرین بعد از زیارت هنگام خروج از حرم از در پائین پای مبارک بیرون می‌روند لذا من هم از همان در خارج شدم. در آنجا دیدم تختی طرف چپ گذاشته شده و خود حضرت رضا علیه السلام روی آن تخت تشریف دارد و میزی در برابر آن حضرت هست و روی آن میز جعبه‌ای است و در آن جعبه برگ‌های سبزی است. و نیز دیدم هر یک نفر از زائرین تا از حرم مطهر بیرون می‌آید امام علیه السلام از جای برمی‌خیزد و یکی از آن برگ‌های سبز را برمی‌دارد و به آن زائر عطا می‌نماید و می‌فرماید: **خُذْ هَذَا أَمَانًا مِنَ النَّارِ وَأَنَا ابْنُ رَسُولِ اللَّهِ** (یعنی بگیر این را که این امان [صفحه ۸۳] است از آتش و منم پسر رسول خدا «ص») و چون آن زائر می‌رفت آن جناب چند قدم برای بدرقه‌ی او برمی‌داشت. در آن حال هیبت و عظمت و جلالت آن سرور مرا چنان گرفته بود که جرأت نداشتم که نزدیک شوم. بالاخره به خود جرأت دادم و پیش رفتم و دست و پای آن جناب را بوسیدم و عرض کردم آقا زوار بسیار است و بر شما اذیت است که این قدر از جای خود حرکت می‌فرمایید. فرمود ایشان بر من واردند و بر من است که ایشان را پذیرایی نمایم آنگاه برگ سبزی هم به عطا نمود فرمود: **خُذْ هَذَا أَمَانًا مِنَ النَّارِ وَأَنَا ابْنُ رَسُولِ اللَّهِ** و من آن برگ را گرفتم دیدم که به خط طلا- آن عبارت نوشته شده بود. پس از خواب بیدار شدم و از این جهت من برای زیارت آن حضرت هر سال مشرف می‌شوم و یک ماه می‌مانم و مرخص می‌شوم. [۲۱]. [صفحه ۸۴]

پول فرستادن حضرت علیه السلام برای زائر خود

نقل نمود حجت الاسلام آقای حاج میرزا حبیب الله ملکی دام ظلّه از حاج سید حسین حکاک آنچه حاصلش این است که در زمانی که حاج میرزا موسی خان، متولی آستان قدس رضوی بود یک نفر از علماء نجف به زیارت حضرت رضا علیه السلام مشرف شده بود. چند که گذشت هزینه و مخارجش تمام شد و از این جهت پریشان بود که در غربت چه کند. لذا در حرم مطهر اظهار حاجت به خود امام هشتم علیه السلام نمود که ای آقا مرحمتی بفرما و مرا از این پریشانی نجات بخشا و هرگاه مرا از این بلیه خلاص نفرمائی می‌روم نجف و خدمت جدت امیرالمؤمنین علیه السلام از حضرت شکایت می‌نمایم خودش گفته است تا من چنین عرض کردم دیدم در آنجا کسی است که نشناختم او کیست به من فرمود غم مخور که خدا وسیله ساز است. [صفحه ۸۵] این را گفت و گذشت و من از حرم بیرون آمدم لکن در امر خود متفکر بودم که چه خواهد شد. روز دیگر وقتی در منزل بودم ناگاه یک نفر نزد

من آمد و خود را معرفی کرد که من یکی از دربانان آستان قدس و از جانب آقای متولی باشی خدمت شما رسیده‌ام. پس مبلغ پول قابلی به من داد و گفت این وجه را آقای تولیت برای شما فرستاده بعد از آن معلوم شد که حاج میرزا موسی خان خود نائب التولیه حضرت رضا علیه‌السلام را در خواب دیده و آن بزرگوار به او چنین دستور داده که فلان کس در فلان جاست و تو فلان مبلغ برای او بفرست و به او بگو که شکایت از من خدمت جدم حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام نکند پسر من ولی عصر که به او گفت: غم مخور که خدا وسیله ساز است: پس از این پیغام فهمیده شد که آن بزرگوار که دل داری داده و فرموده غم مخور خدا وسیله ساز است. وجود مقدس حضرت بقیه الله امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بوده. [۲۲]. [صفحه ۸۶]

بر گردانیدن مرده به قبرستان

حجه الاسلام ملکی به حقیر خیر داد و فرمود والد من مرحوم حاج محمد حسین می فرمود: پدر من مرحوم حاج کاظم ملک التجار تبریزی می گفت زمانیکه توفیق با من رفیق شد و مشرف شدم به عتبه بوسی حضرت رضا علیه‌السلام بعضی اوقات دوستان اهل مشهد به دیدن و ملاقات من می آمدند. روزی که جمعی حاضر بودند و مجلس ما مجلس انسی بود من به ایشان گفتم آیا شما که مجاور این ارض اقدس می باشید خودتان کرامتی از حضرت ثامن الائمه علیه‌السلام مطلع شده‌اید برای من نقل کنید. بعضی از ایشان گفتند بلی ما یک قضیه‌ای را می دانیم و آن این است که چندی قبل در این شهر داروغه‌ای بود بد سلوک که به طوریکه مردم شهر از رفتار و کردارش به ستوه آمده بودند. تا اینکه مرگ گریبانش را گرفت و مرد و مردم از شر او آسوده شدند و [صفحه ۸۷] در تشییع او اجتماعی نشد و او را در قبرستان قتلگاه دفن کردند و علی‌الرسم دو نفر را بر سر قبرش نشانیدند که تلاوت قرآن نمایند. آن دو نفر گفتند که چون شب شد و ما در آنجا بر سر قبر او بودیم ناگاه دیدم دو نفر مهیب با قیافه‌ی وحشتناک پیدا شدند و قبر را شکافتند و آن میت را بیرون کشیدند که اینجا جای تو نیست و چون خواستند او را ببرند شروع کرد به التماس و استغاثه نمودن و تضرع و زاری کردن لکن ایشان اعتنائی به زاری او نمودند. و چون آن بیچاره چاره‌ای ندید یک مرتبه رو کرد به طرف حرم مطهر حضرت رضا علیه‌السلام و فریاد زد که ای آقا به داد من برس که مرا می‌برند تا این توجه را به آن حضرت کرد صدای بلند شد و اگذارید او را تا این ندا رسید آن دو نفر میت را گذاشته و رفتند و چون مردم بر این قضیه مطلع شدند آمدند آن میت را دوباره دفن کردند. [۲۳]. [صفحه ۸۸]

دستور حضرت علیه‌السلام به توسل جستن

نقل از عالم ربانی شیخ محمد علی واعظ فدانی او از مرحوم عالم بارع صاحب نفس قدسیه شیخ محمد حسین قمشه‌ای که فرموده بود من در اوایل جوانی که در مشهد مقدس رضوی مشغول تحصیل بودم بسیار مفلوک بودم و در کمال فلاکت و پریشانی به سر می‌بردم و به واسطه‌ی ناداری به روزه‌ی استیجاری امرار معاش می‌نمودم وقتی سه روز پی در پی گرفتم و به جزئی چیزی سحری و افطاری خود را گذرانیدم لکن روز سوم در حرم مطهر حضرت علیه‌السلام از حال رفتم سید بزرگوار را به بالین خود دیدم که فرمود برخیز برو کار کن روزه بر تو حرام است من برخاستم و به منزل خود رفتم و تعجب نمودم که آن سید بزرگوار که بود که از حال و روزه‌ی من خبر داشت پس من در اطاق خود کاسه‌ی مسی داشتم و بردم فروختم و امر افطار خود را گذراندم و بعد از آن عقب کاری رفتم. چندی که گذشت بر شانه و بازوی من دردی عارض شد که آرام و [صفحه ۸۹] آسایش مرا سلب نمود. لذا به چند نفر طبیب رجوع کردم و علاج نشد آنگاه یک نفر از اطباء گفت این مرض تو شقاقلوس است و چاره و علاجش بجز بریدن کتف تو نمی‌شود و من چون تحمل بر درد و الم نداشتم ناچار برای عمل جراحی راضی و حاضر شدم لکن طبیب گفت برو چند نفر از علمای مشهور را ملاقات کن و قضیه‌ی خود را بگو و نوشته از ایشان برای من بیاور که فردا برای من مسئولیتی نباشد. پس من

از مطب او بیرون آمده و با نهایت پریشانی و حیرانی به حرم مطهر حضرت رضا علیه السلام مشرف شدم و خود را به ضریح آن حضرت چسبانده و شروع کردم به گریه کردن و درد دل گفتن و هر کس که می‌خواست نزدیک من بیاید فریاد می‌زدم که خود را به من نزن و ملتفت باش زیرا انگشتی (که بدست می‌خورد گویا مرا می‌کشت در همین حال بودم که ناگاه سید جلیلی را دیدم که گویا همان سید بزرگوار سابق بود که به من فرمود روزه بر تو حرام است) داد زدم آقا ملتفت باشید که خود را به من نزنید چرا که دستم درد می‌کند. ولی آن آقا نزدیک آمد و دست مبارک خود را بر شانه‌ی من گذاشت و فرمود درد نمی‌کند هر چه خواستم امتناع کنم نشد همین قسم دست شریف خود را پائین می‌کشید و بازوی مرا فشار می‌داد و می‌فرمود دردی ندارد تا به همی دست من دست کشید مگر سر ناخن ابهام یا سبابه و گویا [صفحه ۹۰] آن را برای علامت باقی گذارد و چون چنین کرد فوراً به برکت دست مبارکش تمام آلام و اسقام رفع گردید و چون از مرض و درد شفا یافتیم. نزد طیب رفته و دستم را به او نشان دادم، گفت این کار کاری عیسی بن مریم است و از طاقت بشر بیرون است. جناب شیخ خراسانی که این قضیه را نقل نمود فرمود بر سر ناخن شیخ قمش‌ای شکافی پیدا بود که از آن زمان تا این زمان که تقریباً پنجاه سال می‌شود محو نشده بود. [۲۴]. [صفحه ۹۱]

رساندن حضرت علیه السلام عاشق را به معشوق

سید محمد موسوی خادم روضه‌ی منوره‌ی رضویه که بیشتر اوقات به زیارت ائمه عراق علیهم السلام مشرف می‌شد نقل می‌کرد که سید صالح، در کاظمین به من فرمود: خوشا به حال تو که از خدمتگزاران و خدام عتبه‌ی مقدسه‌ی سلطان خراسانی! زیرا که کار دنیا و آخرت من به برکت وجود مبارک آن حضرت اصلاح گردید و من از آن بزرگوار حکایتی دارم و آن این است: «من در بحرین در مدرسه‌ای مشغول تحصیل علم بودم و در نهایت فقر و سختی می‌گذرانیدم تا اینکه روزی به جهت کاری از مدرسه بیرون آمدم؛ ناگاه چشمم به دختری زیبا افتاد. من تا او را دیدم، عشقش در دلم جای گرفت و محو جمال او گردیدم، غافل از اینکه او دختر شیخ ناصر لؤلؤی، ثروتمندترین افراد بحرین است. خلاصه، صورت آن پری رخسار، از نظرم نمی‌رفت و از مطالعه و [صفحه ۹۲] مباحثه و عبادت باز ماندم. تا اینکه خبردار شدم که جماعتی، عزم زیارت امام غریبان و ضامن بی کسان، حضرت رضا علیه السلام را دارند. من با خود گفتم که: دوی این درد جانکاه، از دربار آن حضرت مداوا می‌شود و باید شربت این مرض سخت خود را از شربت خانه‌ی آن سرور عظیم الشأن، بدست آورم. لذا، من هم با آن جماعت حرکت کرده، راه افتادم. در اول ماه مبارک رمضان، به آستان قدس آن بزرگوار مشرف شدم و چون شب شد در عالم خواب خدمت آن حجت الهی رسیدم. آن حضرت به من فرمود: «تو در این ماه مهمان مایی و بعد از آن تو را روانه‌ی بحرین می‌نمایم و حاجت تو را بر می‌آوریم». وقتی بیدار شدم، یک نفر به من سه تومان، بعنوان هدیه داد و من تمام ماه رمضان را به وظایف طاعات و عبادات، قیام نمودم. وقتی ماه رمضان تمام شد، خدمت آن حضرت مشرف شدم و آن سرور را وداع نموده، از روضه‌ی مطهر، بیرون آمدم، وقتی به پایین خیابان رسیدم، ناگاه کسی مرا به اسم صدا زد و به من گفت: که من الان خواب بودم و در عالم خواب خدمت حضرت رضا علیه السلام مشرف گردیدم. آن حضرت به من فرمود: «طلبی را که از فلان شخص داری و از وصول آن مأیوس شده‌ای، به تو می‌رسانم، به شرط آن که یک اسب و ده تومان به آن کس که بعد از بیدار شدن و بیرون رفتن از خانه با او مواجه می‌شوی، [صفحه ۹۳] بدهی». آن مرد به فرموده‌ی امام علیه السلام یک اسب و ده تومان به من داد و من سوار شده، از شهر خارج شدم. چون به منزل اول رسیدم، تاجری را در آن متحیر دیدم که امام هشتم علیه السلام را در خواب دیده بود که آن حضرت به او فرموده بود که: «اگر منافع فلان پانصد تومان خود را، به فلان سید بحرینی که فردا با فلان مشخصات می‌آید بدهی، من تو را به صحت و سلامت به مقصدت می‌رسانم و درباره‌ی تو نیز شفاعت خواهم کرد.» بعد از ملاقات با تاجر، با هم به طرف اصفهان حرکت کردیم. آن تاجر صد تومان به من داد و من وسایل دامادی خود را فراهم کردم و راه افتادم و به سلامتی وارد بحرین شدم و در همان مدرسه‌ای که قبلاً بودم، ساکن شدم.

چون روز دیگر شد، ناگاه دیدم شیخ لؤلؤی که پدر آن دختر است، با حشم و خدم خود، وارد مدرسه شد و یکسره نزد من آمد و خودش را روی دست و پای من انداخت که بیوسد من در مقام امتناع برآمدم. گفت: چگونه دست و پای تو را نبوسم و حال آنکه من به برکت تو داخل در شفاعت حضرت رضا علیه السلام شده‌ام. زیرا که من شب گذشته، در خواب خدمت آن بزرگوار مشرف شدم. آن حضرت به من فرمود که: [صفحه ۹۴] «هرگاه شفاعت مرا می‌خواهی باید فردا فلان مدرسه بروی در فلان حجره که سیدی از اهل این شهر به زیارت من آمده بود و حالا برگشته و دختر تو را خواهان است. اگر تو دختر خود را به او بدهی، من شفیع تو می‌باشم در روزی که: «لَا يَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ. این بود که شیخ ناصر آن دختر خود را به من تزویج کرد و بعد از آن باز امام هشتم علیه السلام را در خواب دیدم. فرمود: «برو به سوی نجف.» پس من به نجف رفتم و یک سال در آنجا توقف نمودم. باز آن بزرگوار را در عالم رؤیا زیارت کردم که فرمود: «یک سال در کربلا باش و یک سال در کاظمین تا باز امر من به تو برسد.» و اینکه من در کاظمین هستم تا اینکه یک سال تمام شود تا امر حضرت برسد.» [۲۵]. [صفحه ۹۵]

شفای مریضی که دکترها عاجز بودند

آقا میرزا «احمد علی هندی» مردی دانشمند، مقدس، پارسا، شایسته و پاکدامن بود، بیش از پنجاه سال در جوار سالار شهیدان حضرت ابی عبدالله علیه السلام بود وی نقل می‌کند: «زخمی در پای من پیدا شد که دکترها از معالجه‌ی آن عاجز و از بهبودی آن ناامید شدند. پدرم با اینکه خودش از دکترهای بسیار خوب و حاذق هند بود، هر چه دکتر متخصص بود، همه را برای معالجه‌ی پای من حاضر نمود. هر یک از آنها دقیقاً معاینه کرده، به عجز و ناتوانی خود اعتراف نموده، گفتند: «این زخم غیرقابل درمان است.» تا اینکه یک دکتر فرنگی که بسیار حاذق و فهمیده و متخصص در جراحی بود، برای معالجه آوردند، جراحی را دید و سپس فتیله‌ای در داخل زخم فرو برد، بعد فتیله را بیرون آورد و نگاهی کرد و گفت: «تو را جز حضرت مسیح [صفحه ۹۶] نمی‌تواند معالجه کند و بهبودی بخشد.» گفت: «این زخم به مغز استخوان رسیده و دیگر قابل درمان نیست؛ این مریض بیش از دو روز زنده نمی‌ماند.» چون شب فرا رسید و خواب رفتیم، در خواب دیدم که: سید و مولای من حضرت ابی الحسن الرضا علیه السلام نزد من آمد و نور از چهره‌ی مبارکش می‌درخشد. بعد مرا صدا زد و فرمود: «ای احمد! به طرف ما بیا!» عرض کردم: «آقای من! شما که می‌دانید من قدرت و توانایی آمدن به سوی شما را ندارم.» اعتنا نکرد و فرمود: «بیا به طرف من!» بلند شدم و بسوی آن حضرت رفتم، چون به خدمتش رسیدم دست مبارکش را بر جای زخم من کشید. بعد عرض کردم: «ای مولا و آقای من! آرزوی زیارت شما را دارم.» فرمود: «امکان پذیرد انشاءالله تعالی.» وقتی از خواب بیدار شدم، اثری از زخم ندیدم، ولی قدرت اینکه این راز را افشا و آشکار کنم نداشتم، به هیچ کس نمی‌توانستم بگویم، زیرا از من نمی‌پذیرفتند، باورشان نمی‌شد. سرانجام راز از پرده بیرون افتاد و منتشر شد. پادشاه هند، خبردار شد و مرا خواست، به من تبریک جست و برای من حقوقی، معین و مقرر ساخت، هر سال آن حقوق را برای من می‌فرستاد.» [۲۶]. [صفحه ۹۷]

دادن برات آزادی به زوار خود

جماعتی از اهل آذربایجان که یکی از آنان کور و نابینا بود، به زیارت حضرت رضا علیه السلام مشرف شدند. هنگام بازگشت در دو فرسخی مشهد، فرود آمده و در کنار هم نشسته و کاغذهایی را که نقش قبه‌ی منوره و روضه‌ی مقدسه بود، بیرون آورده و اظهار مسرت و خوشحالی می‌نمودند. آن شخص نابینا، سبب خوشحالی آنان را پرسید. دوستانش به عنوان شوخی گفتند: «مگر تو نمی‌دانی حضرت رضا علیه السلام برات خلاصی و آزادی از آتش جهنم را به ما مرحمت فرموده است.» آن شخص تا این سخن را شنید خیلی ناراحت شد و گفت: «معلوم می‌شود که امام هشتم علیه السلام به هر یک از شما که چشم داشته‌اید برات آزادی داده و

به من که کور و ضعیف هستم مرحمت نفرموده. به خدا قسم که من از حضرت، دست بر نمی‌دارم تا برات خود را بگیرم». [صفحه ۹۸] تصمیم جدی گرفت که به مشهد مقدس برگردد دوستانش حقیقت جریان را گفتند ولی آن مرد باور نکرد و با نهایت پریشانی از رفقای خود جدا شد و به مشهد مقدس بازگشت و یکسره به حرم مطهر مشرف گردید و ضریح مطهر را محکم گرفت و عرض کرد: «ای آقا! من مردی کور و عاجز و از وطن خود به قصد زیارت حضرت آمده‌ام و از کرم شما دور است که به همراهان من که چشم دارند، برات آزادی از آتش دوزخ عنایت کنی و به من که عاجز و ضعیفم، مرحمت فرمایی. به حق خودت قسم که دست از ضریحت بر نمی‌دارم تا به من نیز برات آزادی عطا فرمایی!» یک مرتبه دید پاره کاغذی به دستش رسید و هر دو چشمش روشن و بینا گردید و بر آن کاغذ به خط سبز نوشته بود که: «فلانی پسر فلانی از آتش جهنم آزاد است». پس با کمال خوشحالی از حرم مطهر بیرون آمد و خود را به رفقای خود رسانید. [۲۷]. [صفحه ۹۹]

شفای رقیه از بیماری غش

دختری به نام رقیه اهل و ساکن تبریز، گرفتار بیماری «@ نورویتکی» (غش) که هرگونه آسایش را از اهل خانه گرفته و خانواده‌ی او با قرض و فروش اشیا لازم زندگی، رقیه را نزد تمامی اطبا متخصص اعصاب و روان، می‌برند اما هر روز وضعیت جسمی و روحی بیمار حادثتر می‌شود؛ بطوری که دفعات حمله و بیماری، به روزی هشت بار بالغ می‌گردد. همه با حسرت و افسوس به چهره‌ی جوان و پر مهر رقیه می‌نگرند و جز سر تکان دادن و دست بر دست کوفتن، کاری دیگر نمی‌توانند انجام دهند و نسخه‌ی پزشکان نیز کاری از پیش نمی‌برد. با راهنمایی این و آن، دخترک را نزد دعانویس‌های ساکن در گوشه و کنار و کوجه‌های پیچ در پیچ می‌برند، اما هیچ وردی نتوانست بر جان و روان رقیه اثر بگذارد و دخترک، پیش چشم عزیزانش، تحلیل می‌رفت و خانواده، در غصه و ماتم به سر می‌برد. [صفحه ۱۰۰] همسایگان و نزدیکان، هر کس نظری می‌داد، بعضی معتقد به چشم زخم و حلول جن در درون او بودند و اهل خانه جز توسل به خدا و دعاهایی که با اشک دل همراه شده بود، هیچ پناهی نداشتند. ماه محرم با اشک و ماتم سوگ ابا عبدالله علیه‌السلام و غم رقیه می‌گذرد و پدر و مادر بر رقیه‌ی امام حسین علیه‌السلام و رقیه‌ی خود، اشکها ریختند، بر سر و سینه می‌کوفتند و شبهای محرم را دست به دعا، شفای بیمار را به حرمت خون حسین علیه‌السلام از خدا خواستند و در اربعین مولایشان نیز با دستان بلند شده تا اوج نیاز، شفا خواستند. و حال در آستانه‌ی رحلت پیامبر بزرگ اسلام علیهم‌السلام هیأتی از عزاداران خاندان رسول خدا، قصد سفر به مشهد فرزند رسول الله علیهم‌السلام را دارند، تا در ماتم رحلت پیامبر خاتم، شهادت سبط اکبر و هشتمین ستاره‌ی آسمان امامت علیهم‌السلام عاشقانه فریاد نهند، بر سینه بکوبند، اشک بریزند و حوایج و دردهای بی‌درمان خود را به حضرت امام هشتم علیه‌السلام، ضامن آهو، عرضه بدارند و از آستان قدس ملک پاسبان آن بزرگوار با دستهای پر و قلبهای آکنده از سرور برگردند. هیأت مذهبی با عزاداران و خانواده‌های مشتاق زیارت، فرسنگها راه را طی می‌کنند و در گذر از هر شهری نوای «یا رضا» و «یا محمد» شان سروشی است بر هموطنان مسلمان و همیشه در صحنه و گویا سرود دعوتی است بر جانها تا آهنگ آستان قدس رضوی نمایند. [صفحه ۱۰۱] کاروان این عاشقان در غروب روز جمعه، به شهر مقدس رضوی می‌رسد، رقیه و همراهان نیز همراه عزاداران به مشهد مشرف می‌شوند. زائرین و مجاورینی که جهت شرکت در مراسم رحلت رسول گرامی اسلام علیهم‌السلام و شهادت امام مجتبی علیه‌السلام به حرم مشرف شده‌اند، در اطراف هیأت تجمع کرده‌اند و از مراسم زنجیرزنی مردان این هیأت که با تمام دل و وجود، زنجیر بر پشت می‌کوبند در حیرتند که: «خدایا! این همه اخلاص و عشق فقط در خور بندگان شایسته‌ی توست». رقیه و دیگر زنان کاروان نیز شاهد این عظمت و بزرگی‌اند که باز رقیه دچار حالت غش و بیهوشی می‌شود و نزدیکانش گویا دیگر تحمل این همه درد را ندارند و او را وسط هیأت در حال عزاداری می‌خوابانند و رو اندازی روی او می‌اندازند و گویا در یک لحظه، تمامی هیأت از عمق دل و با شدت در حالی که زنجیرها را همچون کیوترانی بالای سر به پرواز

در می آورند و چون شمشیری بر گوشت فرود می آورند، با گفتن «یا حسین» شفای رقیه را طلب می کنند. مگر رسول این امت شفا بخش نبوده؟ مگر می شود از این درگاه ناامید برگشت؟ «یا محمد»، «یا حسن» و «یا حسین» شفای همیشه‌ی دل‌های داغدار ما بوده. هیأت، «یا حسین» گویان بر گرد رقیه می چرخند و رقیه همچون نوزادی تازه متولد شده گویا اول از حال غش به عالم الهام می رسد و [صفحه ۱۰۲] آقایی با قامت بلند تمامی آرزوها و عمامه‌اش به رنگ سبز عشق و چهره‌ای به نورانیت خورشید، می بیند که دستی به سرش می کشد و با زیباترین صدا می گوید: «دخترم! برخیز!» رقیه برمی خیزد و زنجیر زنان اشک در چشم، فریاد یا حسین شان به عرش اعلی، بال می کشد. معجزه‌ی امام!! شفای رقیه!!! [۲۸]. [صفحه ۱۰۳]

شفای دختر فلج در سال ۱۳۷۳

دختر خانمی به نام «معصومه محسن پور» فرزند جلیل اهل و ساکن اهواز، سال اول تجربی که در اثر ناراحتی‌های عصبی از ناحیه هر دو پا فلج می شود و به وسیله‌ی ماشین و مساعدت دیگران، به مدرسه می رفته به طوری که مسئولین مدرسه به خاطر مشکلاتی که در محیط مدرسه به بار می آورد، از حضور وی در کلاس درس، ممانعت به عمل می آوردند و والدین او در اهواز و تهران به دکترهای متخصص مانند: دکتر علوی فاضل روان پزشک، دکتر ده باشی متخصص مغز و اعصاب، دکتر تک منش و دکتر جعفر پهلوی متخصص مغز و اعصاب و روان و ... مراجعه می کنند ولی هیچگونه نتیجه‌ای نمی گیرند. با توجه به علاقه‌ی شدید معصومه، او را در تابستان سال ۱۳۷۳ به مشهد مقدس، به حرم مطهر حضرت علی بن موسی الرضا علیه‌السلام آورده و در پشت پنجره‌ی فولاد به ضامن آهو و شفا بخش دردهای بی‌درمان و [صفحه ۱۰۴] سلامتی بخش بیمارانی که دکترها از علاج او عاجز مانده یعنی واسطه‌ی میان خالق و مخلوق، رب مربوب، جلوه‌ی اتم جمال حق و مظهر کامل کمال مطلق، حضرت علی بن موسی الرضا علیه‌السلام متوسل می شود. در همان شب، تیر دعا به هدف اجابت رسیده و در عالم خواب، امام هشتم علیه‌السلام را به صورت نوری می بیند که وی را دلداری می دهد و می فرماید: «تو شفا می یابی، عجله نکن!» با این خواب، روزنه‌ی امید در قلب او گشوده می شود و با قلبی سوزان و ناله‌ی جانسوز، دامن آن امام نور را می گیرد، بالاخره در مورخ ۲۳ / ۵ / ۱۳۷۳ هجری شمسی ساعت ۱۵ / ۲ دقیقه‌ی بامداد احساس می کند عنایت مطلقه‌ی آن امام راستین و شافع دنیا و واپسین، شامل حال او گردیده و از ناراحتی پا اثری نیست، از جا برمی خیزد و از خواهرش که در کنار او آرمیده بود می خواهد همراه او به داخل حرم مطهر مشرف شود. او بدون اینکه احتیاج به کمک و مساعدت دیگران داشته باشد، داخل حرم رفته و به آستان بوسی هشتمین آسمان ولایت و امامت، توفیق می یابد. بدینوسیله به برکت امام هشتم غنچه‌های زندگی دوباره به روی او شکوفا می شود. [۲۹]. [صفحه ۱۰۵]

شفای دختر گرفتار بیماری غش

مردی به نام «برزو» از سرزمین سیستان و بلوچستان هجرت نمود و در دشت گرگان سکونت اختیار کرده و به کار زراعت و کشاورزی اشتغال می ورزد. او همراه با همسرش از سپیده دم، تا غروب آفتاب در صحرا و مزرعه مشغول کار و فعالیت است و در اثر همین کار مداوم مادر خانواده از کار افتاده و «برزو» پدر خانواده نیز کم کم نور چشمان خود را از دست می دهد. او دختر بزرگ خود را به خانه‌ی بخت فرستاده بود و دختر کوچکش به نام «گل جمال» نان آور خانواده بود. گل جمال، علاوه بر کار پر زحمت مزارع، تمامی وظایف خانه را نیز برعهده داشت: دوخت و دوز، شست و شو و رسیدن به پدر نابینا و مادر زمینگیر و پنج برادر کوچکترش [... صفحه ۱۰۶] او در هنگام کار پر ملال در مزرعه با خود می گفت: «من کار می کنم، برادرانم هر روز بزرگ و بزرگتر می شوند و بالاخره روزی زندگی به روی ما هم خواهد خندید، پس چه باک از کار! چه باک از رنج! من زاده‌ی رنجم! من مرد خانه‌ام! پس چه باک!» اما فاجعه همیشه در کمین است، فاجعه هنگامی که تصور نمی رود، صاعقه‌وار فرود می آید. یک شب

دختر بزرگ برزو که فرزند نوزاد داشت، مفقود می‌شود و مدتی بعد، جسد او را پیدا می‌کنند. این فاجعه، خانواده را کمر شکن می‌کند. مادر بیمار و از کار افتاده، حالی وخیم تر پیدا می‌کند و پدر نابینا نیز زمینگیر می‌شود، لبخند گل جمال محو می‌شود و صورت شاداب او پر اشک می‌گردد و یک روز که با گریه‌ی همیشگی به گورستان سر قبر خواهرش رفته بود، دچار بیماری روحی می‌گردد و از گل جمال جز شبی سرگردان هیچ نمی‌ماند، دیدن دختر مهربان مزارع با آن حالت، همه را دچار تأسف می‌کند و با دیدن او هیچ کس نمی‌تواند از ریختن اشک، خودداری کند، کمر برزو می‌شکند، نان آور خانه، از دست می‌رود. حال گل جمال ساعت به ساعت بدتر می‌شود، تا آن که هر دو دقیقه یک بار دچار ناراحتی می‌گردد؛ برای درمان او هر گونه سفارشی که از هر دهاتی شنیده می‌شود به کار می‌بندند و به تمامی دعا نویسان و [صفحه ۱۰۷] افرادی که معرفی می‌شوند، رجوع می‌کنند. بعد در گرگان، به پزشکان مراجعه می‌کنند تا شاید گل جمال علاج شود، اما هیچ تغییری در حال او پیش نمی‌آید، تا اینکه گل جمال سفر به مشهد را پیشنهاد می‌کند تا شفای خود را از امام رضا علیه‌السلام بگیرد. روز اول خرداد سال ۱۳۷۰، ساعت ۷ صبح، گل جمال با بدرقه‌ی نگاههای پر حسرت و آرزومند و گریان افراد خانواده‌اش که بدون او هیچ نان آوری ندارند، از علی آباد گرگان به اتفاق آشنایان، راهی مشهد می‌شود. در مشهد بلافاصله پس از سپردن وسایل سفر در یک مسافرخانه، گل جمال و همراهانش به حرم مطهر مشرف می‌شوند. او با چشمانی اشکبار دست به ضریح می‌گیرد و با هق‌هقی خالصانه می‌گوید: «یا ضامن آهو! ای پناه بی‌پناهان! منم! گل جمال! نان آور هشت نفر! می‌دانید که پدرم کور است و مادرم زمینگیر شده، فرزند کوچک خواهر مقتولم کسی را ندارد، پنج برادر کوچکم چشم به راه من دوخته‌اند. بدون من هم گرسنه می‌مانند و امیدی جز تو ندارم، خودت مرا شفا بده!» پس از گفتن این سخنان، بیهوش می‌شود که بلافاصله به دار الشفا برده می‌شود و از آنجا به وسیله‌ی آمبولانس به بیمارستان قائم انتقال می‌یابد، پزشکان پس از معاینه اولیه و تزریق چند آمپول و تجویز دارو، پیشنهاد [صفحه ۱۰۸] می‌کنند که فردا صبح او را به بیمارستان روانی رازی برده تا بستری شود. در مسافرخانه با وجود مصرف داروها، گل جمال سه بار دیگر دچار حالت بیهوشی می‌شود و پس از بازگشت به حالت عادی، گل جمال چند دقیقه‌ای می‌خوابد، چند دقیقه خوابی که در زندگی گل جمال شاید دیگر پیش نیاید، زیباترین خواب عالم! در خواب، آقایی با لباس سبز بر او ظاهر می‌شود که با شیرین‌ترین لحن و پر مهر ترین کلمات می‌گوید: «دخترم! بیا به زیارت!» او بلافاصله برمی‌خیزد و با همراهان به حرم مشرف می‌شود، گل جمال، به محض تماس با ضریح بیهوش می‌شود، که مجدداً حضرت بر او ظاهر می‌شود و با مهربانترین دستان، او را بلند می‌کند و با همان لحن می‌فرماید: «دخترم! شفا یافتی دیگر بیماری نیستی.» گل جمال با چهره‌ای پر از حیرت و با چشمانی گریان، برمی‌خیزد و با اشک و فریاد، ضریح را در آغوش می‌فشارد. زندگی، بار دیگر به خانواده‌ی برزو بازمی‌گردد و دختر مهربان مزارع، باز هم با لبخند به دشتهای شادی بخشیده و سفره، با نان آشتی می‌کند. [۳۰]. [صفحه ۱۰۹]

دستگیری حضرت علیه‌السلام از زائران راه گم کرده

یکی از خدام روضه‌ی مطهر حضرت رضا علیه‌السلام می‌گوید: من در دار الحفاظ حرم مطهر، کشیک بودم، ناگاه خواب دیدم که در حرم، خود به خود باز شد و حضرت امام ابوالحسن الرضا علیه‌السلام بیرون آمد و به من فرمود: «بلند شو! بگو مشعلهای بالای مناره‌ها را روشن کنند، زیرا گروهی از زائران به قصد زیارت از بحرین به طرف مشهد می‌آیند و در اطراف طرق (هشت کیلومتری مشهد) در اثر بارش برف راه را گم کرده‌اند. برو به میرزا شاه تقی متول، بگو مشعلها را روشن کند و با گروهی از خادمان جهت نجات و راهنمایی آنان حرکت کنند.» می‌گوید: از خواب پریدم، به مسئول خدام حرم، خوابم را نقل کردم. با او از حرم بیرون آمدم و دیدیم که برف به شدت می‌بارد. به مأمور مشعلها دستور داد تا مشعلها را بر فراز مناره‌ها روشن کند. با عده‌ای از [صفحه ۱۱۰] خدام به طرف خانه‌ی متول روان شدیم. ماجرا را برایش شرح دادیم، آنگاه با گروهی که همه مشعل در دست داشتند، به

طرف «طرق» حرکت کردیم، وقتی نزدیک «طرق» رسیدیم، گروهی از اهل بحرین را دیدیم و آنان را با احترام تمام، وارد مشهد کردیم و به خانه متولی آوردیم؛ از چگونگی حالشان جويا شدیم، گفتند: «ما به قصد زیارت حضرت رضا علیه السلام از بحرین بیرون آمدیم، امشب گرفتار برف و سرما شده و از راه خارج شدیم. هر چه کوشش کردیم راه را نیافتیم، تا اینکه از شدت سرما دست و پای ما از کار افتاد، دیگر آماده‌ی مرگ شدیم، از مرکبها فرود آمدیم. همه یکجا گرد آمده، فرشهایمان را بالای خود انداختیم، برف همچنان می‌بارید. سپس گریه و زاری کرده و به حضرت رضا علیه السلام متوسل شدیم. در میان مسافران مردی صالح و شایسته و اهل علم بود. او را خواب فرا گرفت، حضرت ابی الحسن الرضا علیه السلام را در خواب دید که فرمود: «برخیز! که دستور داده‌ام چراغها را بالای مناره‌ها روشن کنند. شما به طرف چراغها حرکت کنید.» همه به طرف چراغها حرکت کردیم که ناگاه شما را دیدیم.» [۳۱]. [صفحه ۱۱۱]

شفاعت حضرت علیه السلام از معصیت کاران

محدث نوری نقل نموده است که: «میر معین الدین بن اشرف» که یکی از صلحاء خادمین روضه‌ی منوره‌ی رضویه بوده گفته است: من شب در دار الحفاظ خوابیده بودم و در خواب دیدم برای تجدید وضو بیرون آمدم تا به صفه‌ی میر شیر علی (ایوان طلای فعلی) رسیدم. ناگاه دیدم افراد زیادی که در پیشاپیش ایشان مرد بزرگواری عظیم الشان نورانی و خوش صورتی بود. داخل صحن مطهر شدند. دیدم در دست آن جماعت که پشت سر آن بزرگوار بودند، کلنگ است و ایشان آمدند تا به وسط صحن مبارک رسیدند. پس آن شخص بزرگ نورانی که در جلو ایشان بود، فرمود: «انبشوا هذا القبر و اخرجوا هذا الخیث!» یعنی: بشکافید این قبر را و بیرون آورید این خیث را! به قبر مخصوصی اشاره فرمود و آن جماعت شروع به کندن قبر کردند. [صفحه ۱۱۲] من از یک نفر پرسیدم: «این شخص بزرگ نورانی کیست؟» گفت: «این حضرت امیرالمؤمنین است.» در این هنگام دیدم خود حضرت ثامن الائمه علیه السلام از جانب روضه‌ی مبارکه بیرون آمد و خدمت جدش امیرالمؤمنین علیه السلام رسید و بر آن حضرت سلام کرد و آن بزرگوار جواب سلامش را فرمود. پس از آن امام هشتم علیه السلام به آن حضرت عرض کرد: «یا جداه! اسئلک ان تعفو عنه و تهبني تقصيره.» یعنی: من از شما خواهش می‌کنم از این شخص که در جوار من دفن شده است، عفو فرمایی و تقصیر او را به من ببخشی. امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: «تو می‌دانی که این مرد فاسق و فاجر بوده و شرب خمر می‌کرده است.» عرض کرد: «بلی! لکنه اوصی ان یدفن فی جوارى.» یعنی: بلی! چنین است که فرمودی؛ ولی این مرد هنگام مردن و وقت مرگش، وصیت کرده است که او را در جوار من دفن کنند و من امیدوارم که از او عفو فرمایی. پس امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: «وهبتک جرائمه.» یعنی: من گناهانش را به تو بخشیدم. آنگاه آن حضرت تشریف بردند. خواب بیننده می‌گوید: من از وحشت بیدار شدم و تعدادی از خدام را [صفحه ۱۱۳] که خوابیده بودند، بیدار کردم و با هم به محلی که در خواب دیده بودم، رفتیم. قبر تازه‌ای دیدیم که مقداری از خاک بیرون ریخته شده بود. پرسیدم که: «این قبر کیست؟» گفتند: «قبر شخصی است که دیروز در اینجا دفن شده است.» [۳۲]. [صفحه ۱۱۴]

شفاعت از گناهکاران مدفون در جوار حضرت علیه السلام

ملا هاشم خراسانی مؤلف کتاب «منتخب التواریخ» از پدر خود «محمدعلی خراسانی مشهدی» که قریب هفتاد سال به خدمت فراشی در آستان قدس رضوی مفتخر بوده نقل می‌کند: «در اوایلی که من به خدمت فراشی آستان رضوی مشرف شده بودم، خادمی که او نیز با من در یک زمان کشیک بود، مردی اهل زهد و عبادت بود. وقتی شبها، درب حرم مطهر را می‌بستند، آن مرد صالح، برای خواب به آسایشگاه، نمی‌رفت، بلکه در همان «دار الحفاظ» که در بسته می‌شد، مشغول تهجد و عبادت می‌شد و وقت کسالت و

خستگی، سر خود را به عتبه‌ی در می گذاشت تا کسالتش برطرف شود. شبی سرش را بر عتبه‌ی مقدسه گذاشته بود، ناگاه صدای باز شدن در [صفحه ۱۱۵] ضریح مطهر به گوشش می‌رسد. [۳۳] ابتدا خیال می‌کند هنگام بسته شدن در بها، کسی در داخل حرم جا مانده. ناگاه می‌بیند درب حرم مطهر باز شد و بزرگواری از حرم بیرون آمد و دری که از دار الحفاظ به دار السیاده است، باز شد و آن جناب به طرف دار السیاده رفت و از آن جا به طرف ایوان طلا رفته و لب ایوان ایستاد. خادم مذکور نقل می‌کند: من با کمال ادب نزدیک محراب ایستادم. دیدم دو نفر با کمال ادب آمدند و با حال خضوع در برابر آن حضرت ایستادند. پس آن حضرت به آن دو نفر فرمود: «این قبر را بشکافید و این خبیث را از جوار من بیرون ببرید.» و اشاره کرد به قبری که در صحن مقدس پشت پنجره بود. من نگاه می‌کردم که آن دو نفر با کلنگ قبر را شکافتند و شخصی را در حالی که زنجیر آتشین به گردنش بود، بیرون آوردند و کشان کشان از صحن مقدس، به طرف بالا خیابان بردند. ناگهان، آن شخص روی خود را به جانب آن بزرگوار کرد و عرض کرد: «یا بن رسول الله! من خود را مقصر و گناهکار می‌دانستم که وصیت کردم مرا از راه دور بیاورند و در جوار شما دفن کنند.» تا این سخن را گفت آن حضرت به آن دو نفر فرمود او را برگردانند. در [صفحه ۱۱۶] این هنگام، ناقل حکایت بیهوش می‌شود. چون سحر خدام وارد حرم می‌شوند و می‌بینند که آن مرد بیهوش افتاده، او را به هوش می‌آورند و او قضیه را نقل می‌کند. مرحوم پدرم گفت: من با جمعی از خدام رفتیم آن محل را به ما نشان داد و ما آثار نبش قبر را به چشم خود دیدیم. پس از آن معلوم شد که آن قبر یکی از حکام توابع مشهد بوده که روز قبل او را در آن محل، دفن کرده بودند. [صفحه ۱۱۷]

نجات اسیر و برگشت او به دامن خانواده

مرحوم سید نعمت الله جزائری صاحب «انوار نعمانیه» نوشته: در سال ۱۳۰۷ هنگام مراجعت از زیارت حضرت رضا علیه‌السلام و هنگام عبور از استر آباد، یکی از سادات برجسته‌ی صالح برای من نقل کرد که: حدود سال ۱۰۸۰، ترکمن‌ها، حمله‌ای به استر آباد کردند، اموال مردم را بردند و زنها را اسیر کردند. از جمله‌ی اسیران دختری بود که مادر بیچاره‌اش غیر از او فرزند دیگری نداشت. پیرزن روز و شب در فراق و دوری دخترش گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت و آرامش نداشت. تا اینکه روزی با خود گفت: «حضرت رضا علیه‌السلام برای کسی که او را زیارت کند، ضامن بهشت شده است، پس چگونه می‌شود ضامن برگشتن دختر من نشود؟ خوب است که به زیارت آن بزرگوار بروم و دختر خود را از آن حضرت بگیرم.» و لذا به مشهد مقدس مشرف شده، جهت نجات دخترش به بارگاه [صفحه ۱۱۸] پر فیض حضرت ثامن الائمه علیه‌السلام متوسل گردید. از آن طرف کسانی که دختر را اسیر کرده بودند او را بعنوان کنیز، به تاجری بخارایی فروختند و آن تاجر، دختر را جهت فروش به بخارا برد. در بخارا، شخص مؤمن و صالحی از تاجر در خواب دید که در دریای بزرگی غرق شده و دست و پا می‌زند تا اینکه خسته شد و نزدیک شد که هلاک شود، آنگاه دید دختری دست دراز کرد و او را از آب بیرون کشید و از دریا بیرون آورد و از آن دختر تشکر کرد. پس از بیدار شدن، بخاطر آن خوابی که دیده بود، ناراحت و متفکر بود، تا اینکه به حجره‌ی تجارت خود آمد. در این هنگام شخصی نزد وی آمد و گفت: «من کنیزی دارم و می‌خواهم او را بفروشم.» تاجر با آن مرد به محل نگهداری کنیز رفت و تا چشم تاجر به کنیز افتاد، دید او همان دختری است که او دیشب در خواب دیده که وی را از دریای مرگ نجات بخشیده ... بسیار تعجب کرد. تاجر از خرید کنیز استقبال کرد و با میل و رغبت زیادی و با شادمانی فراوان، او را خرید و به خانه آورد. سرگذشت دختر را جویا شد و او شرح حال و گرفتاری خود را به تفصیل بیان کرد تاجر از شنیدن داستان او فهمید که دختر، مؤمنه و شیعه است. به دختر گفت: «اندوهناک نباش! زیرا که من چهار پسر دارم و تو هر یک از ایشان را بخواهی بعنوان همسری انتخاب کن.» [صفحه ۱۱۹] دختر گفت: «هر یک از ایشان شرط کند مرا با خود به مشهد مقدس، زیارت قبر حضرت رضا علیه‌السلام ببرد، من او را به همسری اختیار می‌کنم.» یکی از آن چهار پسر این شرط را قبول کرد و با دختر ازدواج کرد و به قصد آستان بوسی حضرت رضا علیه‌السلام از

بخارا به طرف خراسان حرکت کردند. متأسفانه دختر در بین راه سخت مریض شد و شوهر او را با هر مشقتی که بود او را به مشهد مقدس رسانید و در مسافر خانه‌ای منزل گرفته، مشغول پرستاری او گردید، ولی از این جهت که از عهده‌ی پرستاری او بر نمی‌آمد، خیلی ناراحت بود. روزی وارد حرم مطهر حضرت رضا علیه‌السلام شد، از خدای تعالی درخواست نمود که زنی برای پرستاری بیمارش پیدا شود. هنگام خروج از حرم مطهر در دار السیاده پیرزنی را دید که به طرف مسجد می‌رود و به او گفت: «ای مادر! من شخصی غریب و نا آشنا هستم، همسری دارم که در بستر مریض افتاده، نمی‌توانم از او پرستاری کنم. اگر امکان دارد چند روز از بیمار من، بخاطر امام هشتم علیه‌السلام پرستاری کنی.» پیرزن نگاهی به جوان کرد و گفت: «من هم مانند تو غریب هستم و برای زیارت و آستان بوسی حضرت علی بن موسی الرضا علیه‌السلام آمده‌ام و برای خشنودی این امام، حاضریم که از مهمان بیمارش پرستاری کنم.» پیرزن و جوان با یکدیگر به منزل رفتند، پیرزن کنار بستر بیمار رفت، دید از شدت درد می‌نالید. با دست لرزان خود ملافه را از صورت [صفحه ۱۲۰] دختر کنار زد همین که چشمش به مریض افتاد، فریاد کشید و گفت: «آه! این دختر من است که در شهر غربت در بستر مرض، بی پرستار افتاده است، این همان است که یک سال تمام است که از فراقش می‌سوزم و می‌نالم.» و دختر هم چشم گشود، مادر را در کنار بالینش دید به گریه افتاد و گفت: «این مادر من است.» مادر و دختر یکدیگر را در آغوش کشیدند و از توجه امام هشتم علیه‌السلام اظهار شادمانی کردند. [۳۵]. [صفحه ۱۲۱]

بر آورده شدن حاجت از زائرین توسط حضرت علیه السلام

«ابو طیب سلیطی» گوید: «حمویه» امیر لشکر خراسان، در یکی از روزها به اتفاق گروهی از امرا، وارد میدان «حسین بن زید» شد تا از نزدیک به وضع بیمارستانی که دستور داده بود در باب عقیل بسازند، رسیدگی نماید. چشمش به مردی افتاد که از کنارش عبور می‌کرد. به غلامش گفت: «او را به دارالاماره ببر تا من برگردم.» هنگامی که امیر به اتفاق همراهان به دارالاماره برگشت، دستور داد آن مرد را نزد او آورند. از او پرسید: «آیا الاغ سواری داری؟» عرض کرد: «نه!» دستور داد تا الاغ سواری به او بدهند. پرسید: «پول برای راه و هزینه‌ی زندگی خود داری؟» گفت: «نه!» فرمان داد هزار درهم پول برای مخارجش به او بدهند. سپس امر کرد یک جفت جوال خوزستانی و سفره‌ی غذا و سایر لوازم [صفحه ۱۲۲] در اختیارش قرار دهند، تمام آنچه را که امیر دستور داده بود حاضر کردند. حاضران از این موضوع متحیر بودند. امیر گفت: «آیا می‌دانید این شخص کیست؟ و چرا چنین سؤالی از او کردم؟ و چرا این امکانات را در اختیار او قرار دادم؟» همه گفتند: «خیر!» امیر گفت: «دوران جوانی، به زیارت مرقد حضرت رضا علیه‌السلام مشرف شدم در آن زمان با لباسهای زنده بسر می‌بردم و در همان حال به حرم مطهر، مشرف شدم و همین مرد در بارگاه اقدس رضوی، شرفیاب بود. در کنار مرقد مقدس، از خداوند درخواست نمودم تا والی خراسان شده، امارت این استان را در اختیار من بگذارد و شنیدم که این مرد این چیزهایی که به وی دادم، از خدا درخواست می‌نمود. الاغ سواری و خرجی راه جوال خوزی و سفره‌ای ازاله دگر چیزهایی که آید بکار که می‌خواستی از خداوندگار من در همان حال احساس کردم که تیر دعایم از برکت حضرت رضا علیه‌السلام به هدف اجابت رسید، دوست داشتم که حوایج این مرد به دست من برآورده شود. در عین حال که حق قصاصی به گردن او دارم که باید انجام دهم.» پرسیدند: «آن چیست؟» امیر گفت: «آن روز که این مرد شنید که من از خداوند این چنین تمنایی دارم با چشم حقارت به من نگاه کرد و پیش [صفحه ۱۲۳] پایی به من زد و گفت: با چنین لباس زنده و وضع نابسامانی، ولایت و سپهسالاری خراسان را از خدا تقاضا می‌کنی؟ اکنون به خاطر جسارتی که به من کرده او را قصاص می‌نمایم.» حاضرین گفتند: «خوبست امیر از کرده‌ی او چشم‌پوشی نموده و او را ببخشد و از این راه احسان بیشتری به او کرده باشد.» امیر از او در گذشت و او را مشمول عوطف زیادی قرار داد. [۳۶].

[۱] آل عمران - ۴۳. [۲] مصباح الشریعه، ص ۱۰۰. [۳] ولایها و ولایتها، از استاد شهید مطهری، ص ۷۳ تا ۸۲. [۴] مجله زائر - شماره ششم - آذر ۷۶. [۵] مجله‌ی زائر شماره‌ی اول - فروردین ۷۷. [۶] مجله‌ی حرم اسفند ماه ۴۹ - ۵۱ - ۷۶. [۷] مجله‌ی زائر اردیبهشت ۷۷ شماره‌ی دوم. [۸] کرامات رضویه جلد اول. [۹] کرامات رضویه جلد. [۱۰] برگرفته شده از کرامات رضویه جلد اول. [۱۱] برگرفته از کرامات رضویه جلد. [۱۲] برگرفته از کرامات رضویه جلد. [۱۳] برگرفته در کرامات رضویه جلد. [۱۴] بدان که در آن زمان قندیل‌های کوچک و بزرگ از طلا- و نقره بود که در چهار گوشه‌ی حرم مهر در بالا- بین غرفه‌های چهارگانه هر یک به قلاب، محکمی بسته و آویزان بود معجزه این است که آن قندیل بخودی خود باز شد آرام فرود آمده و به فرمان و توجه آن حجت خدای تعالی برابر آن علویه به زمین رسیده و بلند شده و در دامنش قرار گرفته. [۱۵] برگرفته از کرامات رضویه جلد اول. [۱۶] برگرفته از کرامات رضویه جلد اول. [۱۷] ماهنامه حرم، روابط عمومی آستان قدس رضوی، شماره ۴۰ بهمن ۷۵. [۱۸] ماهنامه حرم، روابط عمومی آستان قدس رضوی، شماره ۲۱ - بهمن ۷۳. [۱۹] ماهنامه زائر، آستان قدس رضوی، مؤسسه فرهنگی قدس، شماره ۲۴، اسفند ۷۴. [۲۰] ماهنامه زائر، آستان قدس رضوی، مؤسسه فرهنگی قدس، شماره ۳۰ آبان ۷۵. [۲۱] کرامات رضویه جلد دوم. [۲۲] کرامات رضویه جلد دوم. [۲۳] کرامات رضویه جلد دوم. [۲۴] کرامات رضویه جلد دوم. [۲۵] کرامات رضویه، ج ۲، ص ۵۷ به نقل از دارالسلام نوری. [۲۶] زندگانی امام هشتم به نقل از دارالسلام نوری، ج ۲، ص ۱۰۶. [۲۷] کرامات رضویه، ج ۱، ص ۲۲۷ به نقل از تحفه‌الرضویه. [۲۸] طبق نظر مورخ ۲۴ / ۶ / ۷۰ دکتر نوروزی پزشک بیماریهای اعصاب و روان، دوشیزه رقیه ناصری که قبلاً مبتلا به وعی بیماری نوروتیکی بوده، هیچ علایمی از بیماری با خود ندارد. مجله‌ی زائر، آبان ماه ۱۳۷۳، ص ۲۶. با اندک تصرف و تغییر. [۲۹] این قضیه به دست یکی از خادمین حرم مطهر که شاهد جریان بوده و نوشته شده و در همان تاریخ یاد شده (۲۳ / ۵ / ۱۳۷۳) در اختیار اینجانب قرار گرفت. [۳۰] مجله‌ی زائر، مهر ماه ۱۳۷۳، ص ۲۲. [۳۱] دارالسلام، ج ۱، ص ۲۶۷. [۳۲] کرامات رضویه، ج ۲، ص ۱۰۰ به نقل از دارالسلام نوری. [۳۳] البته در خاطر راوی نمانده که آیا خادم در خواب دیده یا در بیداری؟. [۳۴] کرامات رضویه، ج ۲، ص ۱۱۱ به نقل از منتخب التواریخ، باب دهم. [۳۵] دارالسلام نوری، ج ۲، ص ۹۹. [۳۶] زندگانی و شهادت امام هشتم ۷، صفحه‌ی ۱۵۵.